

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

درخشش شب تارم



niceroman.ir

نویسنده: زهرا تاجیک

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

خلاصه:

داستان در مورد دختری هست که خیلی ناخواسته وارد بازی میشه که اصلا ربطی بهش نداره و اصلا نمی‌دونه چرا و چطوری سر از این بازی شوم درآورده ولی به چیز رو خوب می‌دونه، مقاوم باید بود. شاید میشه اینجوری گفت که این دنیا ارزش اینو نداره که برای خواسته‌ت نجاتی و عقب بکشی!

پا روی پا انداخته بودم و همین‌طور داشتم چیپسم رو می‌خوردم و به دعوی عمه و مامان نگاه می‌کردم. گاهی هم به لبخند ریز می‌زدم ولی چون می‌ترسیدم به چوخ برم، زود جمعش می‌کردم تا چیزی نشه که عمه دوباره شروع کرد.

- ببین الهام، این درست نبود تو جلوی همه فامیل به من بگی زینت. اسم من آرمیتاست؛ این رو بفهم!

مامان: خب حالا مگه چی شده زینت جون؟!

عمه: داداش زنت رو جمع کن ها! به چیزی بهش میگم. من که می‌دونم تو از قصد این کارها رو می‌کنی.

مامان: به نکته بسیار ظریفی اشاره کردی، همین‌طور که تو خاله‌زنک‌بازی درآوردی.

عمه: اوه! چه گوش‌هایی! من فکر می‌کردم فقط مثل پاندا می‌خوری و می‌خوابی عجوزه.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

اوه! اوه! تازه داره اوضاع جالب میشه!

همین طور که داشتم با چشم‌های دراومده به صورت سرخ مامان نگاه می‌کردم،
یه چیپس گذاشتم دهنم. چه شود!

مامان: عجوزه خودتی و اون... .

بابا: بسه دیگه، تمومش کنید. ترانه به جای خندیدن بلند شو حاضر شو، بریم!
به خودم اومدم و همین طور که سعی داشتم آروم کنار بکشم، صدای مامان رو
شنیدم.

- فقط بذار برسیم خونه، بهت می‌فهمونم!

داشتم از در خارج می‌شدیم که یه دفعه صدای عمه رو شنیدم که آروم زیر گوش
مامان گفت:

- هنوز تموم نشده، برو دعا کن داداشم پشتت بود.

مامان پوزخندی زد و گفت:

- تو برو دعا به جون داداشت کن زینت جون!

بالاخره سوار ماشین شدیم. حالا می‌فهمم مامان چرا اینقدر از عمه بدش می‌آید!

مامان نامحسوس داشت زیر گوش بابا بچ‌بچ می‌کرد.

باید هم از این وضع ناراحت باشه؛ بالاخره عمه بد زد کرک و پرش رو با هم
اپلاسیون کرد!

ولی معلومه که این وضع ادامه داره، چون مادر من انگار تازه شروع کرده.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

به خونه رسیدیم و من آروم جیم زدم. می‌دونستم الان هاست که من رو سلاخی کنه! هر چی عصبانیت هست، سر من خالی می‌کنه.

آخ جون تخت خواب! هیچ‌جا تخت خواب خود آدم نمیشه!

وجی: اون خونه نبود؟!

- ای بابا! تو دوباره سرو کلهت پیدا شد؟ برو گمشو حوصله تو ندارم.

وجی: با ادب باش ها!

- برو بابا.

آروم خوابیدم. به فکر این نبودم که فردا قراره چه اتفاقی برای من فلک زده بیفته. یعنی من از اولش هم شانس نداشتم!

داشتم خواب هفتمین پادشاه رو می‌دیدم که یه دفعه گرومپ! چشم‌هام تا آخرین حد باز شد. همین‌طور دمر روی زمین افتاده بودم و داشتم دور و برم رو پردازش می‌کردم و زیر لب غرغر می‌زدم:

- خدا لعنتت کنه!

مامان: کی رو لعنت کنه چشم سفید؟!

اوه! فکر کنم گند زدم.

- نه! چیزه... خودم رو گفتم.

مامان یه چشم‌غره توپ رفت و گفت:

- بلندشو گودزیلا، امروز مهمون داریم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- مگه ساعت چنده؟ کی هست حالا؟

مامان: ساعت یازده و نیمه. بابابزرگت با عمو اینات میان برای خواستگاری پسرعموت! این دفعه دیگه نمی‌تونی در بری.

یه جرقه تو ذهنم زده شد! لبخند خبیثی نشست رو لبم و رو کردم سمت مامان و گفتم:

- کجا برم؟ هستم حالا.

مامان: خبرای تازه می‌شنوم؛ آدم شدی! اتاقت هم تمیز کن که من حال ندارم. تازه مگه کلفت گرفتی؟

- نمی‌خواد غرغر کنی؛ باشه.

با غرغر رفت بیرون. من هم که مثل سوسک که با دمپایی می‌زنی تو سرش، پهن زمین شده بودم. بالاخره خودم رو تکون دادم و رفتم اتاق تفکر برای تخلیه!

همین که اومدم بیرون، با میدون جنگ روبه‌رو شدم و عزا گرفتم! اوف بلندی کشیدم و رفتم وسیله‌های نظافت رو از پایین اوردم بالا و موهام رو با روسری بستم و شروع کردم تمیز کردن.

بهتره شما رو هم با خانواده‌م آشنا کنم. من ترانه قاصدی هستم، بیست و یک سالم هست. مادرم الهام و پدرم احمد، آقاجون یه دختر و دوتا پسر داره که عمه یه دختر داشت و عموم یه پسر. باباجون برای اینکه نسلشون ادامه پیدا کنه، میگه من مجبورم با پسر عموم ازدواج کنم! وقتی هم بچم پسر شد، هر کی بره پی کار خودش و من مخالف بودم؛ ولی نمی‌دونن چه خواب‌هایی براشون دارم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با فکر کاری که می‌خواهم بکنم، لبخند خبیثی رو لبم نشست.

بعد از اتمام کارم، رفتم دوش گرفتم و لباس‌هام رو تنم کردم.

بیرون رفتم که دیدم بابابزرگ این‌ها اومدن. پسرعموم از همه نظر کامل بود، ولی چه کنم که دوشش نداشتم! نه که دلم برای کسی دیگه جینگیلی جینگیلی کنه ها، نه! همین‌طور که داشتم رو مبل می‌نشستم، زیر لب با لحن کشداری گفتم:

- جون بابا کت و شلوارش رو!

انگار صدام رو شنید که چشم‌غره‌ای بهم رفت و بابا بزرگ مجلس رو به دست گرفت:

- خب حاشیه نمیرم، عقد پسرعمو دخترعمو رو تو آسمون نوشتن!

لم دادم به مبل و گفتم:

- چیش به من می‌رسه؟

سر همه به طرفم برگشت، عمو پوزخندی زد و گفت:

- مگه باید چیزی به تو برسه؟

نگاهم رو مستقیم به چشم بابابزرگ دوختم و گفتم:

- آقا جون چیش به من می‌رسه؟ پسر شما با کسی دیگه‌ای هم ازدواج کنه، از رگ و ریشه شماست.

بابابزرگ با چشم‌های ریز شده گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- بهتر بگی چی می‌خوای؟

که یه دفعه عمو مثل کرکس پرید وسط، این هم بگم عمو آدم خیلی حریصی بود.

- دیگه چی می‌خوای دختر جان؟ زندگی خوب، رفاه، آسایش... .

بابا: حمیدرضا دخترم حق تصمیم داره!

بابا بزرگ: ساکت! بذارید ببینم چی میگه.

لبخندی زدم و به بابابزرگم که با حواس جمع نگاه بهم دوخته بود خیر شدم.

- این پسری که الان اینجا نشسته و سربه‌زیره و آدم فکر می‌کنه لال هست، قراره فردا روزی منو ول کنه. برای زندگی بعدیم تضمین می‌خوام.

زن عمو به حرف اومد.

- چی میگی ترانه؟ پسر من و این حرفا؟!

مامان: دخترم راست میگه؛ چه بخواد چه نخواد این یه ازدواج اجباری هست که فردا پس فردا زبونم لال، طلاق خودشون رو می‌گیرن!

بابا بزرگ: سه دونگ کارخونه با خونه تو کرمان، کافیه؟

درسته ازدواجی در کار نبود و این ها به درد من نمی‌خورد؛ ولی برای این که شک نکنن به بازی خودم ادامه دادم.

- قبوله؛ ولی عروسی باید سه ماه دیگه باشه!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

بابا بزرگ: هر سازی زدی رقصیدم، ولی این یکی شرمندتم. قرار عقد و عروسی کمتر از یه ماه دیگه باید انجام بشه!

با قیافه مثلاً ناراحت «باشه‌ای» زمزمه کردم. این درخت چنار بی‌خاصیت هم تمرگیده بود سر جاش و فقط مثل بز نگاه می‌کرد! موندم پشتش سوراخ نشد که حتی جابه‌جا هم نشد؟!

«با اجازه‌ای» گفتم و رفتم اتاقم. همین‌که در رو بستم، شروع کردم به پردازش نقشه‌م. فقط حدود یه ماه وقت داشتم، پس سریع شماره مریم رو گرفتم که به یه بوق نرسیده جواب داد.

- به‌به! چه عجب! از این‌ورا، از اون‌ورا! کجاها بو... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- کم چرت و پرت بگو، یه پاسپورت می‌خوام برای ترکیه برای یه ماه دیگه! مریم: اهم! جای خوبی انتخاب کردی ها شیطون! می‌خواید برید ماه عسل؟

- به اینش کاری نداشته باش، می‌تونم یا نه؟

با لحن شیطونی ادامه داد:

- معلومه که می‌تونم، فقط دوتا بلیط با رزرو کردن یه اتاق، یکم سخته ها! دندون هام رو رو هم سابیدم.

- خفه خون بگیر. می‌دونم که من زیر بار زور نمی‌رم؟

خنده بلندی کرد و با لحن جدی گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- کارهاش رو درست می‌کنم برات، تو فقط قرار عقد و عروسی رو کشش بده.

- باشه حالا شرت و کم کن!

مریم: خیلی پررویی، می‌دونستی؟

- آره، بای.

تلفن رو روش قطع کردم. می‌دونم از این کار خیلی بدش میاد و الان داره حرص می‌خوره. حقشه!

آروم چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو چرخوندم که ساعت رو دیدم. یا امامزاده بیژن! مثل فشنگ پریدم و دودستی زدم تو سرم، حالا چیکار کنم؟! دیر شد که مطمئنم الان پایین پلاسن! همین‌طوری داشتم دور خودم می‌چرخیدم و خدا خدا می‌کردم که چشمم افتاد به پنجره. می‌تونم؟ نه بابا، نمی‌تونم. رفتم سمت پنجره، نه می‌تونم ارتفاعی نداره که، خیلی باشه چهار متره!

«وجی: به خاطر یه شاسکول، می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟»

- حرف حق جواب نداره، مگه کیه که براش خودم رو به کشتن بدم؟ فوقش باهاش میرم بازار دیگه.

وجی: آره، ولی تا می‌تونی ولخرجی کن؛ شاید منصرف شد.»

هوم؛ درسته! همین‌جوری که تو فکر بودم رفتم تو اتاق تفکر. آخیش! راحت شدم! سمت کمد رفتم و مانتو آبی با شلوار مشکی و شال مشکیم رو کشیدم بیرون، این که چروکه! عیبی نداره بابا، دنیا دو روزه.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

رفتم بیرون و دیدم بله؟ آقا نشسته روبه روی تلویزیون و داره قهوه کوفت می‌کنه. انگار خونه خودشه! خب برو خونه تون.

بدون توجه به اون رفتم سمت آشپزخونه که دیدم مامان نشسته سبزی پاک می‌کنه.

- سلام، صحبت به خیر.

مامان: صبح تو هم به خیر مادر؛ کجا میری؟

- دارم میرم سقاخونه، دعا کنم!

مامان: برو دعا کن، شاید اجابت کرد.

- چرا ضایع می‌کنی؟

مامان: می‌دونم صبحانه دوست نداری، کجا شال و کلاه کردی؟

- مگه قرار نیست با این آقا برم خرید؟

مامان: وای حواس نمی‌ذاری برای آدم! پسرم کارن جان بیا مادر... .

- پسرم؟! از کی تا حالا پسر شده؟

کارن همین طوری که داشت رو صندلی می‌نشست گفت:

- خیلی وقته حرص نخور!

- مرگ!

مامان: بسه! کارن جان مادر برید بیرون خریداتون رو بکنید که کم و کسری نباشه.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

کارن: چشم مادر جان، به روی چشم.

پاچه خوار عوضی!

بلند شدم و به سمت در رفتم. اصلاً به درک! حالا این طوری شد، جیبش رو خالی می‌کنم.

- کجا میری؟

- مگه من مثل تو علاقم؟ دارم میرم خرید کنم، راحت شم!

- صبر کن، الان میام.

رفتم تو ماشینش نشستم. خب، ببینم اینجا چیا داره؟ یه نگاه کلی کردم و در داشبورد رو باز کردم.

این چیه؟ عکس کارن با یه دختر دیگه بود. داشتم عکس و نگاه می‌کردم که از دستم کشیده شد. کارن عصبی با صدای بلند گفت:

- بهت یاد ندادن فضولی نکنی؟

- سر من داد نزن ها! تو چیکاره‌ای؟

کارن:

- جالبه تو ماشین من نشستی داری زرت و پرت می‌کنی!

پوزخندی زدم و از ماشینش پایین اومدم و سمت در رفتم. پسره چلغوز!

داشتم میرفتم سمت ایستگاه اتوبوس که صداش اومد.

- بیا بالا با هم صحبت کنیم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- من داخل ماشین توی ندید بید نمی‌شینم!

کارن: گفتم بیا بالا. مگه نمی‌خوای از شر من راحت بشی؟

- اوف! خوبه خودت می‌دونی!

رفتم تو ماشین نشستم و تکیه‌م رو به صندلی دادم.

یه مقدار بدون حرف گذشت که جلو یه پاساژ نگه داشت.

کارن: پیاده شو.

آروم و بی‌سروصدا پیاده شدم و رفتیم داخل پاساژ. حدوداً دو ساعت تموم داشتیم خریدهامون رو می‌کردیم که قار و قور شکم در اومد.

- آوردی من رو گشنگی بدی؟

کارن: وای! وای! چه آدمی هستی تو. از کجا بدونم گشنگه؟

- باید بدونی دیگه، من که نباید بگم!

کلافه نگاه می‌کردم بهم کرد.

- باشه. حالا بفرما بریم کافی‌شاپ!

آروم سمت کافی‌شاپ قدم برداشتم و واردش شدم. چشم گردوندم و جایی کنج دیوار که کسی دیده چندان بهش نداشت نشستم.

- بفرمایید چی میل دارید؟

کارن: یه قهوه لطفاً.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

گارسون: و شما؟

- یه لیوان آب!

گارسون: بله، چشم.

کارن: مگه تو گشنت نبود؟

- خودتم میگی بود!

نگاه چپی بهم کرد که دست به سینه به صندلی لم دادم و گفتم:

- از قیافت معلومه هیچ علاقه‌ای به این عروسی نداری، پس چرا جلوشون رو نمی‌گیری؟

کارن: از کجا می‌دونی؟

تا اومدم جوابش رو بدم سفارش‌ها رو آوردن.

- امر دیگه ای نداری؟

کارن: نه، ممنون.

دوباره به حرف اومدم.

- از عکسی که تو داشبورد ماشینت بود!

آروم قهوه‌ش رو مزه کرد.

- شاید تو داشبورد من خیلی چیزا باشه!

- خر هم می‌فهمه داری تظاهر می‌کنی.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

نفس عمیقی کشید:

- نه، این طوری نیست. راستی از لباست خوشت اومد؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم، با این که سعی می‌کرد که مخفی کنه، ولی غم تو چشم‌هاش و قشنگ میشد خوند!

نگاهی به خرید هام که بخشی رو صندلی و بخشی هم رو زمین چیده شده بود کردم. چشمم به لباس‌هام افتاد. وقتی می‌خواستیم لباسم رو انتخاب کنیم، لبخند غمگینی و بی‌حوصله‌ش کاملاً معلوم بود. برای منم مهم نبود، لباسم چطوری و با چه رنگ و طرحی باشه.

کارن: سوالم جواب نداشت؟

نگاهی به چشم‌هاش انداختم و لب زدم:

- خوب بود، بهتره بریم.

فنجان قهوه‌ش رو روی میز گذاشت و آرام بلند شد.

- آره، بریم.

بلند شدم و به سمت ماشین حرکت کردم. خریده‌ها رو داخل صندوق گذاشتیم و سمت خونه رفتیم.

ذهنم مشغول بود، آخرش می‌خواد چی بشه؟ کجا برم؟ چیکار کنم؟ دقیقاً من کجایی این زندگی کوفتی قرار داشتیم؟ شاید من اسباب‌بازی دورنگی بود که خدا دوست داشت به بازی بگیردش! برای من نازپرورده، این‌ها درد داشت، درد اسارت! مگه زندگی هم به اجبار میشه؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با صدایش از فکر در اومدم.

- پیاده نمیشی خانوم متفکر؟

نگاهی به اطراف کردم و با تعجب لب زدم:

- کی رسیدیم؟

ابروش‌هاش رو بالا انداخت و به ساعتش نگاه کرد.

- اهم! یه ده دقیقه‌ای میشه.

- آها! اون وقت چرا صدام نکردی؟

کارن: گفتم وقتی ایکیوسان داره فکر می‌کنه، مزاحمش نشم.

- آره، درست فکر کردی. شرت رو کم کن.

پیاده شدم و سرم و از شیشه ماشین داخل کردم.

- راستی خریدا یادت نره.

کارن: مگه من نوکرتم بچه پررو!

- آره.

آروم نگاهم کرد و به طور سری شیشه ماشین و داد بالا.

با صدای بلندی جیغ کشیدم:

- داری چیکار می‌کنی؟ گردنم قطع شد.

آروم از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- کم جیغ جیغ کن. سزای آدم زبون دراز همینه!
- اگه یه روز به عمرم باشه، این کارت رو تلافی می‌کنم. این رو یادت نره!
خنده بلندی کرد و گفت:
- منتظرم ببینم چطوری می‌خوای تلافی کنی.
با حرص جوابش رو دادم.
- گردنم شکست، بکش پایین این لعنتی رو!
کارن: شرط داره.
- بگو.
- کارن: باید جوراب‌هام رو بشوری.
با لحن کشیدی‌ای جیغ زدم.
- چی؟! عمراً! این رو از ذهن مریضت دور نگه دار.
کارن: اوکی پس این قدر اینجوری بمون، تا آبروت بره.
بعد به سمت در قدم برداشت. با حرص فریاد زدم:
- باشه... باشه؛ خیلی خوب، بیا این لعنتی رو بکش پایین.
صدای خنده ریزش رو شنیدم بعد قدم‌های که آروم به سمتم می‌اومدن.
- یکم عجله کنی بچفت نمی‌افته.
- دستش رو دستگیره ماشین خشک شد. با حرص لب زد:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- عه؟ که اینطور! باشه، خودت خواستی.

داخل ماشین نشست. در داشبورد ماشین و باز کرد قیچی و در آورد.

- دا...داری...چی... چیکار می‌کنی؟

- هیچی؛ احساس می‌کنم موهات زیادی بلنده.

- دست...دست به موهام بزنی، از زمین محوت می‌کنم.

شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

- به امتحان می‌ارزه.

ای خدا خفت کنه دختر! این حرفه تو می‌زنی آخه؟ ای دهنتم رو گل بگیرن!

دستش که به سمت موهام اومد. چشم‌هام رو بستم و تندتند شروع کردم حرف زدن.

- هر کاری بگی می‌کنم، فقط دست به موهام نزن.

کارن: هر کاری؟

چشم‌هام رو که باز کردم، نگاهم به چشم‌های شیطونش افتاد. وای! چه غلطی کردم. مجبوراً لب زدم:

- هر کاری؛ فقط اون قیچی رو از موهام فاصله بده.

شیشه ماشین و پایین کشید و گفت:

- علاوه بر جوراب، باید تو این ازدواج رو بهم بزنی.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

آخیش! گردنم داشت قطع می‌شد ها! چی؟ این الان چی گفت؟ من ازدواج رو بهم بزنم؟ مگه شهر هرته؟ این پیش خودش چی فکر کرده؟

داشت به سمت خونه حرکت می‌کرد که فریاد زد:

- چی پیش خودت فکر کردی؟ من عمراً این کارو انجام بدم.

کارن: این دست خودت نیست، ما شرط گذاشتیم خانوم کوچولو.

اگه این ازدواج بهم می‌خورد، دیگه نیاز نبود من با این مارمولک بی‌دم ازدواج کنم. خوشحال بشکنی رو هوا زدم و گفتم:

- قبول؛ فقط تو باید کمک کنی.

کارن: چه کمکی؟

- بیا بریم بالا بهت می‌گم.

بدو بدو به سمت خونه حرکت کردم. اگه این نقشه بگیره، چی میشه!

در باز کردم و داخل شدم که مامان رو روی پای بابا دیدم چشم‌هام افتاده بود کف زمین! چون عکس‌العمل سریع بود، مامان نتونسته بود از رو پای بابا بلند شه.

مامان همین طوری که قرمز شده بود، گفت:

- چیزه...مادر من برم...برم برات چای بیارم.

هول شده گفتم:

- نه...نه...نه...مزاحمتون نمی‌شم. من میرم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با سرعت تند، رو به سمت اتاقم رفتم؛ ولی چه صحنه‌ای دیدم ها! خندهم گرفته بود. آخه بگو دختر اینم موقع رسیدنه؟

رو تخت نشسته بودم؛ داشتم فکر می‌کردم چطوری نقشه‌م رو پیاده کنم که در زده شد. قبل از این که بگم «بفرمایید» در باز شد و کارن اومد داخل.

- به تو در زدن یاد ندادن؟

بیخیال رو تخت نشسته و گفت:

- من به این چرت و پرتا کاری ندارم، وقتم ندارم. نقشه‌تو بگو.

اوفی کشیدم و بلند شدم رو صندلی کامپیوترم نشستم.

- بین تو از موضوع عشق خان‌جون با آقاجون باخبری؟

گنگ نگام کرد.

- چی داری میگی؟ کدوم موضوع؟

- به! آقا رو! موضوع عشق آقاجون رو همه می‌دونن. تو که عزیز کرده‌ش بودی، چطور خبر نداری؟

کنجکاو نگام کرد و گفت:

- نمی‌دونم دیگه؛ تعریف کن.

- بین؛ آقاجون عاشق یه دختر به اسم پریوش میشه که وقتی آقاجون میره لندن، پدر دختره، دختره رو شوهر میده. روزای اول ازدواج آقاجون به شدت از خان‌جون

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

متنفر بود. به مرور زمان خان جون همیشه تموم وجودش و بعد از مرگ خان جون دلش مثل سنگ میشه.

کارن اروم زمزمه کرد:

- برای همینه که عکس خان جون رو به کسی نشون نداده. نمی‌خواستہ خاطرات براش مرورشن.

- دقیقاً برای همین میگن پریوش، غلط کرد شوهر کرد، همه رو دربه‌در کرد.

همین‌طور که سعی داشت خنده‌ش رو نشون نده، گفت:

- حالا این جریان چه ربطی به موضوع ما داره؟

- اوف! چه قدر تو گیجی بابا. می‌تونیم این موضوع رو وسط بکشیم.

کارن بشکنی رو هوا زد.

- ایول دختر! مخت کجاها کار نمی‌کنه.

- پس چی فکر کردی مغز فندقی.

تا اومد جواب رو بده، گوشی‌ش زنگ خورد و با هیجان جواب داد:

- سلام خانومم. حالت چطوره؟ منم خوبم.

با تعجب بهش نگاه کردم؛ خانومم؟ ناخودآگاه نیشم باز شد و دست‌به‌سینه بهش نگاه کردم.

انگار حواسش به من نبود، چون همین‌طوری داشت قربون صدقه دختره می‌رفت. کلافه به ساعت رو می‌زوم نگاه کردم. الان حدوداً نیم‌ساعته داره با دختره

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

صحبت می‌کنه. دیگه حرصم دراومد بود، برای همین روشونه‌ش زدم که سرش رو به سمت من برگردوند.

- مونده شجره‌نامه پدرِ پدرِ پدربزرگتو براش باز کنی. قطعش کن دیگه.

کارن با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود، گفت:

- قربون خانومم بشم، من بعدا باهات صحبت میکنم؛ خدافظ.

سریع گوشی رو خاموش کرد گفت:

- من چرا حواسم به تو نبود؟ این بین خودمون می‌مونه دیگه؟

ابروبی بالا انداختم که آب دهنش رو قورت داد:

- ببین ترانه جان، تو مثل آبجی من می‌مونی.

- اهم! آره داداشی.

کارن: پس تو هیچی نمیگی دیگه.

حالا موقع تلافیه! یه کاری کنم که نتونی رو حرف من حرف بزنی.

- شرط داره.

کارن: چه شرطی؟

- این یه راز باقی می‌مونه، ولی به شرطی که تو شب رو کنار لری بخوابی!

با صدای بلندی فریاد زد:

- چی؟ پیش لری؟ عمراً!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

همین جور که ناخن های دستم رو واری می کردم، جواب دادم:

- تو هم فقط یه سگه. همچین داد می زنی گفتم چی شده!

مثل ماهی چندبار دهنش رو باز و بسته کرد و دستی داخل موهاش کشید و انگشت اشارهش رو به سمتم گرفت.

- بعدا امروز رو تلافی می کنم، یادت باشه!

با خنده گفتم:

- نیازی به تلافی نیست که، باید یاد بگیری به آبجیت دروغ نگی!

کارن: ببند نیش رو دختره ی... دختره ی بوق!

- خودتی! زیر شلواری بابام رو بدم یا با خودت آوردی؟!

همین جوری که سمت در می رفتم، گفتم:

- آوردم، نیاز نیست زحمت بکشی.

- می بینم که مجهزی!

درو کوبید و از پشت در گفت:

- تا چشت درآد!

ریلکس روی تخت نشستم و گفتم:

- می خوام بدونم چطوری با اون سگ وحشی سر می کنی؟!

سه ساعت بعد ساعت ده و نیم شب

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- برو جلو دیگه، عه! پدرم رو درآوردی، بگو می‌ترسم و خلاص!

آب دهنش رو قورت داد.

- ترس چیه؟ کدوم ترس؟ معلومه که می‌رم.

- برو. کارن؟

- خدا ازت نگذره دختره‌ی چموش!

به سمت جلو هولش دادم.

- بهتره کمتر حرف بزنی، برو جلو.

آروم‌آروم به سمت جلو حرکت کرد و جلوی لری ایستاد. فکر می‌کرد لری بسته‌ست، برای همین شجاع شده بود. صاف و ایستاد و با غرور نگاه کرد و بالشتش رو روی چمن‌زار گذاشت و دراز کشید که من بدو بدو ازش فاصله گرفتم. با تعجب و کنجکاوی نگاه کرد.

لبخند ملیحی بهش زدم و دستم رو تکون دادم. وارد خونه شدم و درو قفل کردم،
چه شبی بشه امشب!

«کارن»

این دختره دیوونه‌ست، عقل نداره! خوب شد رفت. اصلاً دختره‌ی خیر سر، این از من هم بدتره!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

«وجی: به نظرت رفتارش مشکوک نبود؟»

- چرا، خیلی! نمی‌دونم دیونه‌ست دیگه، مخ نداره!»

همین‌طوری داشتم به رفتار ترانه فکر می‌کردم که نفس‌های گرمی رو زیر گوشم حس کردم. گردنم رو چرخوندم که با لری مواجه شدم. یا حضرت پشم! به سرعت نور بلند شدم و یا ابوالفضل کنان، به سمت در حرکت کردم. دستگیر درو کشیدم که در باز نشد!

بلند عربده کشیدم:

- ترانه دستم بهت برسه، خونت حلالته!

لری بهم رسیده بود و پاچه شلوارم رو گاز گرفت و دورتادور حیاط می‌چرخوند. با صدای داد من، عمو و زن‌عمو بیرون اومده بودن.

درد و خونریزی پام وحشتناک بود که حالا درد دستمم بهش اضافه شده بود! عمو لری و ازم جدا کرد و با صدای بلند ترانه رو صدا کرد. ترانه با سرعت به سمت ما اومد و گفت:

- وای خدا مرگم بده، کارن جان چت شده؟!!

با این حرفش با تعجب و بی‌حالی نگاهش کردم که اومد زیر کتم رو گرفت و گفت:

- می‌بینم که شلوار مامان دوزتم پاره شده!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دوست داشتم گردنش رو زیر دستم خورد می‌کردم! اومدم حرفی بزنم که با درد بدی که تو پام پیچید، چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه متوجه چیزی نشدم... .

«ترانه»

به چهره بی‌روحش که رو تخت خوابیده بود نگاه کردم. اهم! فکر کنم زیاده‌روی کردم، ولی نه حقش بود!

اوف! اصلاً تکلیفم با خودم مشخص نیست. خم شدم و پتو رو روش مرتب کردم که گوشی‌ش زنگ خورد و شماره کسی که «دلبر» سیو کرده بود نمایان شد. تصمیم گرفتم جواب بدم، همین که دکمه اتصال رو لمس کردم یه صدای بسیار دلنشین داخل گوشم پیچید:

- الو؟ کارن جان عزیزکم، چرا جوابم رو نمیدی؟

- سلام.

با تعجب و اروم جواب داد:

- شما؟

اومدم کرم بریزم که نگاهم به چهره کارن افتاد. به نظرم این دیگه شوخی‌بردار نیست!

- من...من...خب، میشه گفت آبجیش هستم!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

همون صدای دلنشین.

- میشه اسمتون رو بدونم؟

- بله، من ترانه‌م!

با ناراحتی گفت:

- پس تو دختر عموشی! گوشی کارن دست شما چیکار می‌کنه؟

- خانم سوءتفاهم نشه، اسم شما رو دیدم گوشی رو جواب دادم و در عین حال کارن جان زیاد خوب نیست!

نفس عمیقی کشید، ولی بعدش گفت:

- وای خدا مرگم بده، برای کارنم چه اتفاقی افتاده؟

زد زیر گریه. اه! آخه دختر هم اینقدر زر زرو؟ حالم رو بد کردی!

«وجی: این زهره‌ش آب شد، تو داری با خودت زر می‌زنی؟ از نگرانی درش بیار.

- باشه، باشه!»

- نه، نه، نه، چیزیش نیست. شما آروم باشید! یکم ناخوش احواله، بهشون میگم باهاتون تماس بگیرن.

با فین فین جواب داد:

- باشه گلم در جریانم بذار، بای.

خدافضی کردم و تماس رو قطع کردم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

چه فازی گرفتم من، زارت! چقدر این دختره فک زد.

از قدیم گفته بودن خدا در و تخته رو با هم جور می‌کنه ها! بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم تا یه زنگ به مریم بزنم. طبق محاسباتم، بوق اول نخورده جواب داد:

- سلام قشنگ من!

- سلام چطوری؟

مریم: عالی.

- خدا روشکر. زنگ زدم ببینم برای بلیطها چیکار کردی؟

- همون روز اقدام کردم، باید صبر داشته باشی.

- دیگه نمی‌خواد.

با تعجب گفت:

- چرا؟ یعنی تو کوتاه اومدی؟!

- منو کوتاه اومدن؟ برو بابا، نقشه دارم!

- خدا به خیر کنه، حالا چه نقشه‌ای هست؟

از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم که گفت:

- که اینطور، خب باشه هر چی تو بگی. من بلیطها رو نمی‌گیرم دیگه.

- آره، کاری نداری؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- زنگ زدی فقط همین رو بگی؟

- آره دیگه. آها! راستی، به خاله سلام برسون.

با حرص جواب داد:

- سلامت باشید، خدافظ.

با خنده آروم جواب دادم:

- یا علی.

گوشی رو قطع کردم و رو میز گذاشتمش. الان هیچی مثل خواب صفا نداره! باید هرچه زودتر با آقاجون صحبت کنم. کمتر از یه هفته تا ازدواج ما وقت هست. روزها چه زود می‌گذره و این برای من یعنی اوج بدبختیه! همین‌طور که داشتم به آینده فکر می‌کردم خمیازه‌ای کشیدم و به خواب سنگینم پرداختم.

صبح با سر و صدای که از پایین می‌اومد بیدار شدم. به سمت سرویس حرکت کردم و بعد از انجام کارهام، به سمت پایین رفتم ببینم چه خبره این همه سروصدا؟ داشتم میرفتم پایین که دیدم در اتاق کارن بازه. آروم سرم رو بردم داخل اتاق تا ببینم این خرس تنبل کجا رفته که دستی رو شونه‌م نشست و باعث شد شش متر بپریم هوا!

- تو اتاق من کاری داشتی شما؟

- من؟ نه، کی گفته؟

دست‌به‌سینه گفت:

- آخه سرت تو اتاق من بود.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اصلاً چرا من بلند میشم، تو رو باید ببینم؟ اتاق خونه ماست.

کارن: کمتر سرک بکش، تا منو نبینی؛ دوماً اتاق خونه تو نه، خونه عموی من!

دیدم داره حرف حساب می‌زنه، برای همین دست زدم به کمرم و گفتم:

- تو کی خوب شدی که تونستی بلند شی؟

کارن: اول اون دستاتو بنداز که شبیه گلدون شدی، دوماً کوری؟ نمی‌بینی دارم

شل میزنم دختره‌ی احمق؟

- برای من اولاً، دوماً نکن یک، دو گفتم که تلافی می‌کنم تو خندیدی، سه احمقم

خودتی شاسمیخ!

با تعجب گفت:

- اینا رو فهمیدم! فقط شاسمیخ یعنی چی؟

با دستم سرم رو خاروندم و خیلی آروم گفتم:

- خب... خب زن‌عمو شما به من میگه شاسمیخ، به معنی اسکوله!

همچین زد زیر خنده که چارستون بدنم لرزید.

- چته دهننتو مثل اسب آبی باز کردی؟ عه!

کارن: دم... دم زن‌عموم گرم!

دوباره زد زیر خنده با دستم به سمت عقب هلش دادم.

- برو عقب بذار باد بیا بابا!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

به سمت پایین حرکت کردم که دیدم ای دل غافل! یه عالمه وسایل ریختن پایین.
مثل فنر از جام پریدم. به سمت آشپزخونه رفتم و مامان رو صدا کنم که دیدم
نیست. برای همین صدام رو انداختم پس کلهم برای صدا کردن ننم:

- مامان...مامان...مامان!

مامان: زهرمار

- مامان اینا چیه؟

مامان: والله مادر پدربزرگت فرستاده.

- این کارا یعنی چی؟ خودتم می‌دونی من ازدواج بکن نیستم.

مامان: مادر لجبازی نکن، کارن پسر بدی نیست.

- مامان می‌فهمی چی میگم؟ کارن یکی دیگه رو دوست داره.

مامان با تعجب بهم نگاه کرد و به سمتم قدم تند کرد. جفت بازو هام رو تو
دستش گرفت نگران پرسید:

- چی؟ تو چی گفتی؟ کارن عاشقه؟ عاشق کی؟

- آره عاشق، عاشق یه دختر به اسم نازنین!

مامان: وای ترانه! وای! این حرف رو نباید آقا جون بفهمه.

- چرا نباید بفهمه؟ اتفاقاً بابا جون باید بفهمه تا ببینه چه بلایی داره سر نوهش
میاره!

سرگردون دورتادور اتاق رو داشت رصد می‌کرد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اگه آقاجون بفهمه، دیگه تو سهمی از ارثش نخواهی داشت! متوجه باش.
- پس شما دنبال ارثید! اون واجب‌تره یا زندگی من؟ ها؟! کدومش؟ من یا ثروت بی‌کران آقاجونتون؟
- معلومه که تو مهم‌تری، ولی زندگی تو هم مهمه؛ آرامش داشتن تو هم مهمه.
- من، در کنار کسی که دوستم نداره، آرامشی ندارم.
- مامان سری تکون داد و گفت:
- درسته، درسته؛ ولی عشق می‌تونه به وجود بیاد!
- با تعجب لب زدم:
- مامان متوجهی چی می‌گی؟ این جورى نمیشه، باید برم پیش آقاجون.
- مگه مغزت پاره سنگ برداشته؟ دختر به اقبال لگد نزن.
- به سمتش برگشتم و داد زدم:
- زندگی من وقتی نابود شد که امین با باران رفت، رفت و همه فکر می‌کنن فراموش کردم؛ ولی نه دیگه برام اهمیت نداره، ولی اگه تو و بابا دخالت نمی‌کردید الان من دوتا بچه به اسم اکبر و اصغر داشتم.
- مامان که داشت با گریه نگاهم می‌کرد، با این حرف من پقی زد زیر خنده.
- آخه دختر چرا تو رو جو می‌گیره؟ امین کیه؟
- دوباره با صدای بلند خندید و گفت:
- دختر بی‌سلیقه! اینم اسمه تو برای بچه‌ها انتخاب می‌کنی!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خو دیدم داره فیلم میشه، گفتم اینم بگم دیگه؛ بعدشم مگه اسم بچه‌هام چیه، به این خوبی!

مامان همین‌طور که داشت آرام می‌خندید، گفت:

- چقدر تو بی‌مزه‌ای! می‌دونم با کارن نقشه ریختی، منم هستم. با شور و شوق بالا پریدم.

- ایول تو باشی، بابا هم هست. درضمن من بی‌مزه نیستم.

- نه، این‌دفعه دیگه نه، پدرت رو حرف آقاجون حرف نمی‌زنه.

- باید برم دیدن آقاجون، شاید مرور خاطرات کارساز باشه.

- آقاجون رفته روستا، تا اطلاع ثانوی در دسترس نیست.

- خوب من میرم پیشش.

- چی؟ آخه دختر تنهایی که نمیشه!

- پس کارن اینجا چیکاره‌ست؟ با خودم می‌برمش.

- خیلی‌خب. حالا می‌خوای کی حرکت کنی؟

- همین الان!

- زده به سرت، خل شدی! آخه اون کارن زبون بسته چطوری با پای چلاغش بیاد؟

- اینم حرفیه، پس خودم تنها میرم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- تنهایی رفتن خطرناکه دختر!

- من از پس خودم برمیام. بعدشم مگه اولین بارمه میرم و میام دیگه؟

- چی بهت بگم که به حرفم گوش نمیدی.

پریدم لپش رو بوسیدم و به سمت اتاقم رفتم. خب این مشکلم حل شد. باید هرچه زودتر اقدام کنم من و کارن مال هم نیستیم؛ نه اخلاقمون نه رفتارمون، هیچ کدوم با هم سازگاری ندارن و از همه مهم‌تر، کارن عاشق دختری به اسم نازنین شده. خیلی کنجکاوم ببینمش، به نظر که باید دختر خوبی باشه که کارن رو شیفته خودش کرده.

داشتم لباس‌هام رو تو ساک می‌چیدم که در زده شد. اوف! به جز کارن فضول کی می‌تونه باشه؟

- بیا تو!

کارن داخل شد و رو تخت نشست.

- به زن عمو چی گفتی؟

- گفتم باید با آقاجون حرف بزnm تا منصرف بشه.

کارن: خب، چی گفت؟

- گفت موافقه.

نگاهی به ساک کوچیک جلوم انداخت و گفت:

- پس چرا داری لباساتو جمع می‌کنی؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- چون آقاجون شما، هوس کرده بره روستا.
- خب اینو که می‌دونم، فقط تو چرا می‌خوای بری اونجا؟
- نمی‌تونم دست رو دست بذارم تا بدبختشیم. از تو که آبی گرم نمیشه، می‌ترسی از چشم آقاجون بیفتی.
- نه، من میگم تا برگشتن آقاجون صبر کن. بلند بشی بری اونجا که چی بشه؟ خودتم می‌دونی اوضاع اونجا درست نیست. یعنی اجازه دخالت زن تو کاراشونو نمیدن!
- ببین سازده، منم برده حلقه به گوش این جماعت نیستم. بلام رو پای خودم وایسم، جلوشون وایستادن، شرف داره به ادعای عاشقی کردن!
- با چشم‌های سرخ شده نگاهم کرد. انگشت اشاره‌ش رو به سمتم گرفت و گفت:
- من ادعای عاشقی نکردم، فقط میگم یه کم منطقی برخورد کن، همین.
- من منطقی‌م، مردم روستا هم اونجور که تو فکر می‌کنی نیستن. مگه پای شما اونجا رو لمس کرده؟ آدم شاد و سرزنده‌ای هستن.
- نخوردیم نون گندم، اما دیدیم دست مردم! درسته نرفتم، ولی تعریف اونجا رو شنیدم.
- اون موقع که شما می‌گفتی کت و شلوارم خش برمی‌داره، نیام؛ من با زن و بچه‌هاشون خاک بازی می‌کردم. همه‌شونم دوست دارم، تو چه بیای، چه نیای؛ من میرم!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- معلومه نیام، بیست و هشت ساله پا داخل اون روستا نذاشتم، حالا به خاطر
یه چیز الکی، بلند بشم پیام اونجا صبر می‌کنم آقاجون بیاد.

به سمتش برگشتم، زدم تو سینه‌ش و گفتم:

- تو یه بزدلی، یه ترسو! حال ازت بهم می‌خوره، این زندگی ماست، من نمی‌تونم
دست رو دست بذارم.

با عصبانیت یه قدم جلو اومد و گفت :

- من بزدل نیستم، فقط جلوی آقاجون کاری از دستم برنمیاد، بفهم. چطوری
جلوی حاجی وایستم که همه رو اسمش قسم می‌خورن؟ چطوری بی‌احترامی
کنم بهش؟ هرچی سرنوشتت باشه، همون میشه!

- آقاجون فقط می‌تونه درباره زندگی خودش نظر داشته باشه. زندگی ما به اون
مربوط نیست. اینم بدون، سرنوشت زندگی‌مو من خودم می‌نویسم. من به هیچ
عنوان تسلیم خواسته‌های آقاجون نمی‌شم!

- هرطور خودت می‌دونی. من اخطارو بهت دادم.

پشتم و بهش کردم و گفتم:

- ممنونم از اخطارت، حالا می‌تونی بری!

پوزخندی زد و درو محکم به هم کوبید که گفتم:

- هوی! مگه اینجا طویله‌ست؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

روان پریش بزدل! آدم اینقدر ترسو؟ تا از دستشون کاری برنمیاد، میگن سرنوشته. سرنوشته؟ خب اون قلم وامونده رو خودت بگیر دستت بنویس! فقط کافیه شجاع باشی، چه قدرم من شجاعم آخه! هوف!

آخرین لباسم رو داخل ساک کوچیکم گذاشتم، زیپش رو بستم و جلوی آینه قدی اتاقم وایسادم. من آمادم. خداکنه کارم به ثمر برسه، وگرنه باید یه جور دیگه وارد بشم که مطمئنم مخم از کار میوفته.

به سمت پایین قدم برداشتم. وارد پذیرایی شدم که دیدم مامانم کنار کارن نشسته، دوتایی دارن تخمه می‌شکنن، سریال میبینن. با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم و گفتم:

- من دارم میرم، خدافظ!

اصلاً گردنشونم طرفم بر نگردوندن. رفتم جلوشون وایسادم، که دیدم هردوشون بلند شدن و رفتن رو مبلی نشستن که مثلاً دیدی به من نداشته باشه.

هوف کشداری کشیدم و گفتم:

- مجبورم برم، نمی‌تونم دست رو دست بذارم. هرچند می‌دونم اوضاع روستا هم خوب نیست، وگرنه آقاجون اونجا نمی‌رفت.

مامان به سمتم برگشت و گفت:

- مگه من نگفتم بدون کارن حق رفتن نداری دختر سرتق؟

با پوزخند جواب دادم.

- من بدون اون موفق‌ترم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اهم! آخرش معلوم میشه.

کلید ماشینم رو برداشتم و به سمت حیاط قدم برداشتم.

- به هر حال، من دارم میرم. یا میشه یا نه، من تلاش خودمو می‌کنم. خدافظ بیبی!

در سالن رو بستم و بدو بدو به سمت عروسکم رفتم. از در باغ خارج شدم. از اینجا تا روستا حدود دو روزی تو راه بودم. می‌دونم خبر ندادن به آقاجون، می‌تونه تنبیهی در کار داشته باشه. خداکنه چشمپوشی در کار باشه، وگرنه بدبخت میشم.

بالاخره با هر بدبختی به روستا رسیدم. ساعت ده و نیم شبه و مطمئناً مردم روستا باید الان خواب باشن. جلوی در عمارت نگه داشتم و از ماشین خارج شدم. زنگ در عمارت رو زدم که صدای چندتا پا که سراسیمه می‌دویدن رو شنیدم. تعجبم کردم! یه چیزی درست نیست. عمارت آقاجون همیشه ساکت و آرام بود.

در با شدت هرچه تمام‌تر باز شد؛ چند مرد دورم حلقه زدن. یکی که هیکل درشتی داشت عقب رفت و پسر جوونی روبه‌روم وایساد.

- تو کی هستی و اینجا چیکار می‌کنی؟

- من حنا دختری در مزرعه هستم، اومدم نخ ببرم!

با چشم‌های گرد شده نگام کردن. آخ ترانه! آخ! اینجا هم دست از مسخره‌بازیت برنمی‌داری؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

پسره با اخم درهمی نگام کرد و یه دفعه عربده کشید.

- میگم اینجا چه غلطی می‌کنی؟ کی هستی؟

دروغه اگه بگم نترسیدم!

- خونه بابا بزرگم حق اومدن ندارم؟

خنده‌ی بلندی کرد.

- بابا بزرگت کی باشه؟ چرا اراجیف میگی؟

- هی! آقا پسر. اینجا خونه بزرگ خونه‌ست و من اومدم با آقاجونم صحبت کنم.

- یعنی میگی بزرگ خان، پدر بزرگه توعه؟

- انگار گوشات مشکل داره ها! گفتم که نوه‌شم.

با پوزخند نگام کرد.

- معلوم میشه بیاریش!

با این حرفش یکی از اون غول‌ها منو مثل کیسه آرد انداخت رو دوشش و به سمت عمارت را افتاد.

- هی! این چه کاریه خودم دست و پا دارم!

دوباره این آفتابه جواب داد.

- ما فکر کردیم چلاغی آخه!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با حرص داشتم نگاهش می‌کردم که چشمم به آقاجون افتاد، با اخم‌های درهم روی مبل نشسته بود و چندتا مرد هم دورش بودن. تا منو دید، چشم‌هاش گرد شد و از جاش بلند شد.

آخ! آخ! کلکم کنده‌ست، ولی چه باحال میشه تعجب میکنه ها! گوگولی میشه!
با صدایش دیگه رسماً سخته زدم.

- ترانه؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

همون‌طور که رو کول اون هرکول بودم، براش دست تکون دادم و با ذوق گفتم:

- وای آقاجون! اومدم نخ... نه، نه؛ اومدم شما رو ببینم دیگه!

- بذارش زمین ببینم. این دربه‌در شده چطور اومده اینجا؟ اونم نصف شبی!

هرکول: چشم آقا!

- آخیش! خدا عمرتون بده، ولی آقاجون نصف شب کجا بود؟ تازه سر شبنم نشده و اینکه خودم اومدم. ته‌تغاریت می‌ترسید هیچ اتویی نتونه خط کت و شلوارشو براش صاف کنه.

نگاهم به اون پسره افتاد که داره آب دهنش رو قورت میده و نگاهش به آقاجونه. سرم رو برگردوندم همانا و خوردن عصای آقاجون به کمرم همانا! نفسم یه دور رفت و برگشت.

اروم و با درد زمزمه کردم:

- آقاجون... این... اوج بی‌انصافی بود... لامصب نفسم قطع شد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- کاش اون زبونت قطع می‌شد. دختر که هر چی بدبختی دارم از دست اون زبونه!

- تقصیر من نندازید، من چیکار کنم انگار سرتونم شلوغه کلک، بوسم که نمیدی بذار برم فردا تنبیهم کن.

با این حرفم همه با ترس نگاهم کردن. صبر کن ببینم! من چی گفتم مگه؟ گفتم بوسم نمیدی؟! این‌ها چرا با ترس نگاهم می‌کنن؟ با گیجی داشتم نگاهشون می‌کردم که آقاجون گفت:

- ترانه، تا سه می‌شمارم؛ جلوم باشی معلوم نیست چه بلایی سرت میارم.

فهمیدم قاطی کرده. «شب خوشی» گفتم و تندتند رفتم داخل یکی از اتاق‌های پایین که مال خودم بود.

خوبی‌ش این بود که به پشت حیاط یه در داشت که راحت میشد بری و بیایی. داشتم فکر می‌کردم ساک لباس‌هام کجاست؟ آخه تا موقعی که رو دوش اون هرکول بودم، دستم بود.

او! نکنه تو پذیرایی جاش گذاشتم؟ ای احمق! چطوری برم بیمارمش؟ داشتم می‌رفتم بیرون که در زده شد و ملوک خانوم، یکی از خدمتکارها وارد شد.

- خانوم ساکتون و جا گذاشتید!

- خیلی ممنون ملوک خانوم.

- خواهش می‌کنم خانوم. وظیفه ما همینه، چیزی نیاز ندارید؟

- فعلاً که نه، شبتون خوش!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- شبتون پر از آرامش، خانوم جان.

بیرون رفت و بلد شدم و لباسم و عوض کردم. رو تخت دراز کشیدم که کم کم چشمهام گرم شد و به خواب رفتم.

با نوازش دست کسی رو موهام، بلند شدم. با گیجی سر چرخوندم که دیدم آقاجون بغل تختم نشسته. هول شدم، اومدم بلندشم که با مخ رفتم تو زمین! آخ! دماغ نازنینم! اگه بگم آقاجون نیم سانت از جاش بلند شد، دروغ گفتم! با نهایت بی‌خیالی بهم زل زد و دست آخرم گفت:

- یه خانوم با اصل و نسب، باید متانت خودشو حفظ کنه. حالا از زمین بلندشو و خودتو درست کن.

آروم از جام بلند شدم و رو تخت نشستم.

- آقاجون، می‌داشتید من از خواب بلند بشم، بعد شما می‌اومدید برای حسابرسی.

- حرف زیادی نزن، لنگ ظهره. بلندشو صبحانه‌تو بخور.

نگاهم به ساعت بغل تختم افتاد. چشمهام گرد شد!

- آقاجون ساعت که تازه هشت صبحه. لنگ ظهر کجا بود؟

- اینجا همه ساعت شش صبح بیدارن، مثل تو بیکار نیستن که؛ کار زیاد ریخته سرشون! بلندشو دست و صورتت و بشور، بیا اتاقم ببینم برای چی اومده بودی دنبال من؟

- چشم. شما برید، منم میام.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

آقاجون که رفت، دوباره رو تختم ولو شدم نه! این جورى نمیشه. بلند شدم و به سمت حموم راه افتادم یه دوش سرى گرفتم و بعد از پوشیدن لباس مناسب، به سمت بیرون رفتم.

همین که رفتم بیرون، پسره رو دیدم که داره آستین کت و شلوارش رو درست می‌کنه. جفت ابرو هام پرید بالا. تو روستا کت و شلوار پوشیدن؟ شونه هام رو بالا انداختم و به سمت اتاق آقاجون رفتم. در زدم و وارد شدم. رو مبل روبه‌روى آقاجون نشستم.

- بگو ببینم بچه، چیکارم داری؟

- خب... خب... من اومدم این جا که بگم این ازدواج و کنسل کنی، منو کارن برای هم نیستیم.

- از همون اولم بهت گفتم ترانه، تو مجبور به این ازدواجی!

- ولی کارن یکی دیگه رو دوست داره، خودتون تجربه کردید. چه حسی داشتید وقتی عشقتون ازدواج کرد؟

- من قبل از الهام (خان جون)، به هیچ احدالناسی حس نداشتم، من عاشقى رو از الهام یاد گرفتم، دل سنگ من فقط برای اون می‌تپید! هنوز که هنوزم نمی‌تونم باور کنم که دیگه نیست. شبا از رو عادت بلند میشم تا موهاشو نوازش کنم، ولی با جای خالی‌ش مواجه میشم.

- کارنم جونش یکی دیگه‌ست، نفسش به نفس یکی دیگه بنده. از عشقش جداش نکنید!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اون اگه عاشق بود، خودش می‌اومد، نه که بذاره تو برای من قد بلند کنی.
همین که گفتم!

- اما آقاجون... .

با جدیت تمام گفت:

- از اتاق برو بیرون. نظر من عوض نمیشه، فردا برگرد شهر.

نامید به سمت در قدم برداشتم. حالا چیکار کنم؟ چطوری از این دردسر فرار کنم؟
دستم روی دستگیره بود که در باز شد و پسره داخل شد. برام سر تگون داد، رو
به آقاجون کرد.

- من باید برم به زمین‌ها رسیدگی کنم، زودتر تصمیمتون رو بگیرید!

آقاجون: هر چیزی رو می‌خوای بهت میدم، ولی این یکی رو نمیشه، مال یکی
دیگه‌ست!

نگاهی بهم کرد، رو به آقاجون گفت:

- همین که گفتم من می‌خوامش، الانم دیرم شده، خداحافظ!

به سمت در رفت. همین که در رو بست، آقاجون عصبی رو مبل افتاد. به من
نگاهی کرد و گفت:

- می‌خوای کارن با عشقش باشه، نه؟

با شوق گفتم:

- البته که می‌خوام، اصلاً برای همین اومدم اینجا!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- بشین!

پا تند کردم، روی صندلی جلوش نشستم و با ذوق نگاهش کردم!

- این پسر کله شقی که دیدی اسمش علیه، علی آرامش ارباب روستای بالایی. تو رو می‌خواد، من راه دیگه‌ای ندارم، مجبورم تو رو به عقدش دربیارم وگرنه می‌افتم زندان!

خشکم زده بود! چی شد؟ چرا یه دفعه ورق برگشت؟ تو شوک بودم. لب‌های آقاجون تگون می‌خوردن و من هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم. بالاخره به خودم اومدم و از صندلی بلند شدم. جلوی میز آقاجون وایسام و مشتتم رو روی میز کوبیدم و داد زدم:

- من داشتم از ازدواج مجبوری که شما برای من ساخته بودید، فرار می‌کردم. حالا داری بهم میگی، منو دادی به اون پسره؟ مگه من بابا ندارم که تو برام تصمیم میگیری؟ تو یه... .

با سیلی که آقاجون بهم زد حرف تو دهنم ماسید! این اولین بار بود، اولین بار که روی من دست بلند می‌کنه.

سرم داد کشید:

- فکر کردی من دوست دارم تو مثل کالا این دست و اون دست می‌شدی؟ اومدن تو اینجا درست نبود. من مجبورم می‌فهمی؟ باباتم مجبوره، ما بهش بدهکاریم!

رو صندلی وا رفت و آروم با خودش زمزمه‌هایی می‌کرد.

اروم لب زدم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- مگه چه قدر بهش بدهکاری که حاضری منو بهش بدی؟ چقدر بدهکاری که نمی‌تونی بدی؟

داد کشیدم:

- چقدر؟

فریاد زد:

- سیصد و شصت میلیارد!

رو مبل افتادم و بی‌حال گفتم:

- مگه چیکار کرده بودید؟ کل زندگی‌مونم بفروشیم، این اندازه نمیشه. مگه علی آرامش چیکاره‌ست که این همه پول داره؟

آقاجون دست رو سرش گذاشت و لب زد:

- یکی که حتی نمی‌تونی فکرشو کنی، صدتا گنده‌تر از ما رو می‌کنه تو جیبش!

بدبختی تا چه حد؟ باید به حرف کارن و مامان گوش می‌دادم، نباید می‌اومدم، نباید. امشب باید برگردم تهران!

- من... من باید برگردم!

آقاجون نفس عمیقی کشید.

- اصلاً نباید می‌اومدی که برگردی! حالا تو یه باتلاقی گیر افتادیم که هر چی دست و پا بزنیم، فرو می‌ریم.

به سمت در رفتم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- هنوز دیر نشده؛ من میرم وسایلمو جمع کنم.

سریع در اتاقم رو باز کردم و لباس‌هام رو داخل چمدونم ریختم. به سمت اتاق آقاجون رفتم. بدون در زدن در رو باز کردم که دیدم پاهاش رو انداخته رو میز و داره چرت می‌زنه! بیا! به ما می‌گه متین و باوقار باشید. حالا خودش تو چه وضعی هست. اوه! اوه! خروپف‌هاش رو!

دستم رو روی گوشم گذاشتم و زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و از در ویلا خارج شدم.

جاده خاکی رو رد کردم که چندتا ماشین جلوم رو گرفتن. بر مردم آزار لعنت! حالا که ما عجله داریم، جاده شده صف نانوائی! دستم رو روی بوق گذاشتم.

که یه هرکول پیاده شد. چشم‌هام گرد شد! از ترس چسبیدم به صندلی! چندبار به شیشه زد که آروم شیشه رو کشیدم پایین و با نیش باز گفتم:

- به خدا اشتباه گرفتی، اونی که دنبالش می‌گردی، من نیستم!

- خانوم ارباب بهمون دستور دادن نذاریم شما از روستا خارج بشید.

- چی؟ ارباب خر کیه؟

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

- خانوم، ارباب بالا گفتن شما اجازه خروج ندارید!

- غلط کرده! مرتیکه الدنگ، مگه اسیر گرفته؟ الان کدوم گوریه؟

- جسارتاً خانوم، از سمت راست برید، به عمارت می‌رسید.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دنده رو عوض کردم، مرتیکه داره همه‌مون رو بازی میده. حالا ببین چیکار می‌کنم
علی آرامش!

با سرعت زیاد جلوی عمارت وایسادم. از ماشین پیاده شدم و تندتند زنگ درو
فشار دادم که یه زن سفید و قد کوتاه با اخم در رو باز کرد و گفت:

- خانوم چه خبرتونه؟ آقا دارن استراحت می‌کنن.

به جلو هلش دادم و گفتم:

- به درک که داره استراحت می‌کنه. هه! استراحت! من این‌جا دارم حرص
می‌خورم، اون نکبت کپه مرگشو گذاشته.

نفسم بند اومد بود و از حرص به کبودی می‌زدم. به چه جرئتی به من دستور
میده؟ وروره جادو، پشتم راه افتاده بود و چرت‌وپرت تحویلیم می‌داد. در اتاق‌ها
رو یکی یکی باز کردم، اثری ازش نبود. چشمم به راه‌پله افتاد که به اتاق‌های بالا
می‌رسید. به سرعت ازش بالا رفتم. رو به وروره گفتم:

- کدوم جهنم دره‌ایه؟ اتاقش کدومه؟

با ترس و لرز اتاق آخر رو نشون داد. به سمت اتاق حرکت کردم که بازوم و
گرفت.

- خانوم جان، توروخدا عصبی‌ش نکنید، غوغایی به پا می‌کنه، بیا و ببین!

این جلبک دریایی چه کارهایی می‌کنه که همه، حتی آقاجون ازش می‌ترسن؟
عصبانیت بهم اجازه فکر کردن بیشتر رو نداد و به سمت اتاقش گام‌های بلند
برداشتم. بدون در زدن وارد شدم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

پشت میزش نشسته بود و داشت ورقه‌هایی رو چک می‌کرد، حتی به خودش زحمت نداد سرش رو بلند کنه. به سمتش رفتم مشتم و کوبوندم رو میز داد زدم.

- به چه اجازه‌ای جلوی رفتن منو می‌گیری؟ مگه اسیر گرفتی؟

با آرامش سرشو بلند کرد و گفت:

- دفعه آخرت باشه سر من داد می‌کشی موش کوچولو، دوست داشتم تو از روستا خارج نشی، کی می‌تونه جلومو بگیره؟ تو؟!

از این همه پررویی، دهنم باز مونده بود.

- مگه من عروسک دست توعم که بگی کجا برم و کجا نرم؟ من اختیار خودمو دارم، به تو چه اصلاً؟!

از پشت میز بلند شد و روبه‌روم ایستاد دستش رو دورم پیچید و منو به سمت خودش کشید.

- هوی... هوی! مرتیکه چیکار می‌کنی؟ دستتو بنداز ببینم!

سرش رو داخل موهام فرو برد که خودم رو عقب کشیدم.

با عصبانیت خودش رو بیشتر جلو کشید و گفت:

- از این به بعد تو مال منی، به جز خودم کسی حق لمس کردنت رو نداره. می‌شکنم دست کسی رو که بدنتو لمس کنه. حالا هم اینقدر ول نخور تا نخوام نمی‌تونی بری.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- ترمز بگیر با هم بریم. خدایا من چه گیری کردم. اومدم از یه ازدواج اجباری خلاص بشم، گیر این کپک افتادم. آخ این گوشه لامصب، گوش! ولم کن بذار نفس بکشم.

حلقه دور دستش رو باز کرد و روی مبل هلم داد. پوزخندی زد و گفت:

- تو هیچی از خودت نداری، اون گوشتم مال منه.

- مگه اومدی خرما زیارتی بخری؟ مال منه، مال منه راه انداختی؟

با پوزخند نگام کرد. دست‌هایش رو دو طرف صندلی گذاشت. حالا صورتش رو به صورتتم بود. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- چشات چپ نشه این قدر اومدی جلو؟

پوف کلافه ای کشید و به عقب رفت.

- تو فقط گند بزنی تو حس و حال آدم!

- می‌خوای بگم، آخ قربون اون چشای چپت؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- به هر حال، حق رفتن نداری. دوست ندارم بری. حالا هم می‌تونم برگردی عمارت آقاجونت.

چی میگه این؟ مگه مرض دارم این همه راه الک و الک بلندشم بیام اینجا، اون وقت آقا بگه نه؟ به تو چه اصلاً؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

روبه‌روش وایستادم و زدم تخت سینه‌ش و چون انتظارش رو نداشت، یه قدم عقب رفت. با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- تو الان چه غلطی کردی؟

انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم و گفتم:

- غلط رو تو کردی. حالا هم من میرم، چه تو بخوای، چه نخوای. گنده‌تر از تو جرئت اینکه به من بگن تو نداشتن!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- عه، اینجوریه؟ احمد؟ احمد؟

در تقه‌ای خورد و باز شد.

- بله آقا امری داشتید؟!

- خانومو تو اتاق مهمان ببر، اجازه خارج شدن به هیچ عنوان بهش داده نشه.

چشم‌هام گرد شد. با حرص لب زدم.

- چی؟ به چه حقی این کارا با من می‌کنی؟

پوزخندی بهم زد و گفت:

- خیلی دارم بهت لطف می‌کنم، وگرنه عاشق چشم و ابروت نیستم؛ من تو رو معامله کردم، فعلاً می‌تونم تو اتاق مهمان باشی. فردا اتاق زیر شیرونی رو با کمک

صغری تمیز می‌کنی!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

به معنای واقعی کلمه، خشکم زد. این می‌خواد با من چیکار کنه؟ می‌خواد من خدمتکارش باشم؟

وقتی به خودم اومدم که تو اتاق مهمان بودم و درم روم قفل بود. لعنت به من، لعنت به من! باید از اینجا برم بیرون، اما چطوری؟ اینجا پنجره هم نداره. ناامید پاهام رو داخل شکم جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. کم‌کم پلک‌هام سنگین شد و به خواب رفتم.

سعی کردم خودم رو تکون بدم، ولی نمی‌تونستم. همه‌ی بدنم خشک شده بود. کم‌کم با آخ و و اوخ، پاهام رو دراز کردم و شروع کردم به ماساژ دادن. یهو در اتاق باز شد و چشمم به وروره جادو افتاد.

به سمت حرکت کردو گفت:

- وای! دخترم خوبی؟ حالت خوبه مادر؟

- باید خوب باشم؟ این کپک مگه می‌ذاره؟

با صدای بلند خندید. دستش رو روی لب‌هاش فشار می‌داد تا از شدت خنده‌ش کم‌شه.

- دخترجان... تو... اولین نفری نیستی... که روش اسم می‌ذاری، ولی کسی بهش... کپک نگفته بود.

با ذوق نگاهش کردم، گفت من اولین نفر نیستم. به سمت جلو خم شدم و گفتم:

- مگه بهش چی میگن؟

خنده‌ش قطع شد. اهم اهم کرد و لبش رو سمت گوشم آورد که بیشتر خم شدم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- بهش دیو میگن، غول میگن، شیر پاکتی‌ام میگن!

با تعجب نگاهش کردم:

- شیر پاکتی؟

- آره مادر؛ روزهای اول همین احمد بهش می‌گفت شیر پاکتی، چون هیکل درشتی نداره، ولی یه روز که عصبی شده بود همچین زد زیر گوش احمد که بچم نصف صورتش کبود شده بود.

- این جلبک زده بود زیر گوش اون غول؟

درحالی‌که از خنده قرمز شده بود گفت:

- آره مادر، احمد می‌گفت تا سه روز گوشم صدا سوت می‌داد.

اومدم سوال دیگه‌ای بپرسم که با دست به صورتش کوبید، شیش متر پریدم هوا!
این چه وضعشه؟

- مادر من اسمم صغری‌ست. آقا گفت تو رو ببرم پیشش، انگار ارباب پایین ده هم اومدن.

با دو به سمت در رفتم. در همون حال گفتم:

- پس چرا زودتر نمیگید صغری خانوم؟

تقه‌ای به در زدم و وارد شدم که آقاجون رو عصا به دست دیدم. به سمتش رفتم و سلام دادم. اومدم بغلش کنم که گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- چند روزی رو از علی جان اجازه گرفتم که به شهر بری و برای عروسی کارن حاضر بشی. بعد از عقد و عروسی، خونهی تو این جاست، باید برگردی.
- با ترس نگاهش کردم. واقعاً من رو، نوهش رو، با پول معامله کرد؟
- بابام چی؟ بابامم راضیه؟
- راضیم نباشه، مجبوره. پای اونم وسط ماجراست!
- یعنی چی؟ مگه چیکار کرده بودید؟
- این کارا به تو مربوط نیست.
- داری سر من معامله می‌کنی، بعد میگی مربوط نیست؟ تو حق نداری درباره‌ی زندگی من تصمیم بگیری.
- علی با پوزخند از پشت میزش بلند شد و روبه‌روم نشست.
- فکر کردی تو این همه پول می‌ارزی؟
- با تعجب نگاهش کردم که گفت:
- من فقط نصف پولمو بخشیدم، اونم به خاطر همکاری‌هایی که مونده انجام بدیم.
- با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم:
- پس چرا منو طلب کردی؟ با توجه به رفتار دیروزت، نکنه عاشق من شدی؟
- آقاجون اخم‌هاش رو توهم جمع کرد و گفت:
- دیروز چه اتفاقی افتاده بود؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

تا اومدم لب باز کنم و چاخان پاخانم بهش اضافه کنم، این کپک دهنش رو باز کرد.

- اختیار چیزی رو که خریدم رو باید داشته باشم درسته؟

حرفش مثل تیر تفنگ شد و تو قلبم نشست. راست می‌گفت؛ من رو داده بودن بهش، ولی خوبم دادن ها! فکر نمی‌کردم دیگه اینقدر ارزشم بالا باشه! چقدر من اسکولم، من رو به این‌ها دادن، دارم کیف می‌کنم چقدر ارزشم بالاست؟! آقاجون به حرف اومد.

- مطمئن باش سر محموله اول، می‌تونم دخترم رو برگردونم، نمی‌ذارم پیشت بمونه.

- کسی رو که معامله کردم، مال خودمه. هیچ‌جوره نمی‌تونی ازم بگیرینش. باید از اول به فکر این‌جاش می‌بودید. شاید قبول می‌کردم دستم امانت باشه این تافته‌ی جدا بافته شما!

آقاجون بلند شد و دستش رو به عصاش گرفت.

- بعد در موردش حرف می‌زنیم، خیلی چیزها رو همیشه الان گفت.

خرم بود می‌فهمید که منظور از محموله، قاچاقه؛ اما قاچاق چی؟ باید از این سر دربیارم.

آقاجون رو به من کرد و گفت:

- زودتر آماده باش، باید بریم شهر و عروسی کارن رو راه بندازیم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

نداشت حرفم رو بزخم و به سمت بیرون رفت. اومدم حرکت کنم سمت در که دستم کشیده شد.

- فکر کردی بری شهر راحت میشی؟ نه همچین فکری رو نکن، سایه به سایه باهاتم. سر یه هفته برت می گردونم، خیلی کارا از دستم برمیاد که توی مغز فندقی ازش خبر نداری.

بی خیال نگاهش کردم. چرا اینقدر براش ارزش داشتم؟

دستم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- هیچ کس از اسارت خوشش نمیاد. تمام توانمو به کار می برم که از دست توی غول بی شاخ و دم نجات پیدا کنم.

به چشمهای سرخش نگاه کردم. به نام خدا! فکر کنم خراب کردم. اوضاع کیشمیشیه! به سمت در قدم تند کردم که دستم رو گرفت و به دیوار کبوندم.

بی اختیار چشمهام رو روی هم فشار دادم. آخ، مادرا! این وحشی بازی ها چیه؟

با فک منقبض شده زیر گوشم غرید:

- که من غول بی شاخ و دمم؟ الان حالیت می کنم.

مثل کش تنبون کشیدم. به سمت دیوار رفت و دست کشید روش که دری باز شد. از ترسم دستش رو گاز گرفتم و به داخل اتاقک هلش دادم تا به خودش بیاد در و باز کردم و با آخرین سرعت شروع به دویدن کردم. صدای قدمهای بلندش رو می شنیدم که یه دفعه... .

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با خانوم شیک و همچنین سانتال سانتال روبه‌رو شدم، درجا وایستادم . علی با شتاب به پشت کمرم برخورد کرد و به جلو پرت شدم. الان که بیفتم تو بغلش! چشم‌هام رو بستم تا با آغوش باز پذیرای من باشه که صورتم قشنگ با سرامیک‌های کف سالن یکی شد.

همون‌طور که دستم رو به سرم گرفته بودم، زیر لب غر زدم.

- خب زن، تو که منو دیدی به این گندگی، حالا به فرض اینکه ندیدیم، این غول چی؟

گوشم رو تو دستش گرفت و پیچوند که از درد، آخی گفتم.

- درباره پسرم درست صحبت کن دختر!

با تعجب بهش نگاه کردم. این یه موقعیت خوب بود. خبیث به علی نگاه کردم و رو به مادرش گفتم:

- وای! اصلاً به شما نمیاد همچنین پسری داشته باشید. ماشالله، بزنم به تخته، چه قدر جوان هستید.

همچین پشت چشم نازک کرد، من کف کردم. دستش رو گذاشت رو صورتش و با یه کم تعجب گفت:

- راست میگی؟

- معلومه که راست می‌گم.

دوباره جدی شد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خانوم جوان، بهتره ما یه کم صحبت داشته باشیم با هم. بفرمایید بشینید و بگید کی هستید.

روی مبل نشست و فنجان چایی رو که نازگل یکی از خدمتکارهای اینجا آورده بود، برداشت. رو مبل روبه‌روش نشستم. عملاً علی رو که مثل گوجه‌فرنگی شده بود، به چیزشم حساب نکرد.

مادر علی:

- خب دخترم، شما کی هستید؟

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

- هی نمی‌دونید من چیا که از دست این پسر تون نکشیدم. من... .

تا اومدم بقیه حرفم رو بزnm، علی پرید وسط حرفم و گفت:

- مادر جان، ایشون خدمتکار جدید هستن. قراره از هفته آینده کار خودشون رو انجام بدن.

چی؟ چی؟ این چی گفت؟ من عمراً خدمتکار این بشم.

چشم‌هام افتاده بود کف سالن!

مادرش به من نگاهی کرد و گفت:

- بهشون نمی‌خوره خدمتکار باشن.

تندتند سر تکون دادم. لب باز کردم تأکید کنم که صغری اومد و گفت:

- خانوم منتظرتون هستن. وسایل زیادی ندارید بفرمایید!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

رو به مادر علی کردم و گفتم:

- از آشنایی با شما خوشحال شدم. فقط من خدمت... .

علی دوباره گفت:

- یه هفته بیشتر فرصت ندارید خانوم. یه هفته تون بیشتر بشه، اخراجی.

دندون هام رو روی هم سابیدم و جلوش وایسام و گفتم:

- یه هیچ به نفع تو، دارم برات.

با شیطنتی که ازش بعید بود، جواب داد.

- چی داری؟ فکر کنم چیزای زیادی داشته باشی که می تونم فیض ببرم.

این مرد زیادی پررو و بی پروا بود؛ این روش رو دیگه ندید بودم.

- بهت نشون میدم.

- آخ که من بی طاقتم!

از این قرمزتر نمی شدم. احساس می کردم من رو گذاشتن تو زودپز، دارن

می جوشونن. بحث کردن باهاش فایده نداشت، یه چیزی می گفتم، یه جواب بدتر

می شنیدم. ثبات اخلاقیم نداره! نفهمیدیم چطوری هست، پس ترجیح دادم صحنه

رو ترک کنم که کار به جاهای باریک تر کشیده نشه.

زیر لب بهش توپیدم.

- تو خیلی بی حیا و پررو هستی!

حرکتی به گردنش داد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- شما هم خیلی منحرف تشریف داری.

- نه نه! نگاهش کن خرس گنده رو.

- دست پیش رو گرفتی، پس نیفتی؟

دقیقاً همین بود، جوابی برای کارهایش نداشتم. می‌دونستم از پس زبونش برنمیام. رو دور که بیفته، کسی جلو داره اون شیش متر زبونش نیست، پس بهتر بود از راه دیگه‌ای در برم. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- آقای آرامش، ممنونم از پذیرایی که برای من کردید. فعلاً خدانگهدارتون.

پشتم رو بهش کردم و به سمت در قدم برداشتم، ولی صدای حرصی و در عین حال آرومش رو شنیدم که گفت:

- دختره‌ی خل‌وچلو نگاه‌کنا، برای من لفظ میاد.

از این‌که باعث حرصی شدنش می‌شدم، شاد می‌شدم. شاید یادم نبود که کارم گیر آدمی به مرموزی علیه. حالا من از اوج رسیده بودم، به کف چاره‌ای جز اینکه دستمو به زانوم بگیرم و بلندشم، نداشتم.

به ماشین آقاجون رسیدم. پیش آقاجون، عقب ماشین نشستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. به فکر فرو رفتم، پول چه کارها که نمی‌کنه. یادمه یکی بهم می‌گفت، پول مُرده رو زنده می‌کنه، زنده رو مُرده. اون موقع بی‌اهمیت می‌خندیدم و می‌گفتم این چرت‌وپرت‌ها چیه؟ چطوری مُرده با پول زنده میشه، ولی حالا منظورش رو می‌فهمم. آقاجون من رو به خاطر پول داد به اون، به کسی داد که اتاق زیرشیرونی عمارتش رو برام حاضر کرده. از من چه انتظاری دارن؟ انتظار دارن هیچی نگم و فقط نگاه‌کنم؟ این زندگی منه، خودم باید برای خودم

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

تصمیم بگیرم. نمی‌خوام فردا که به گذشته نگاه کردم، غباری از جنس پشیمونی رو دلم باشه. نه که دعوا کنم نه!

خوشبختانه با پنبه سر بریدن رو بهم یاد دادن، ساکت و بی‌صدا، حرف باید حرف من باشه.

ولی... ولی اگه ورق زندگیم برگرده و من بازنده این بازی باشم چی؟ دروغه اگه بگم نمی‌ترسم، می‌ترسم، خیلی زیاد! یه جای از زندگی هست که آدم به هر دری بزنه، همیشه که همیشه. انگار این بار نوبت منه که با سرنوشتم گلاویز بشم. من هر کاری برای برنده شدن می‌کنم.

«علی»

تو اتاق کارم نشسته بودم و با اعصابی داغون، داشتم محموله‌هایی که بدون نظارت من از مرز رد شده بودن رو بررسی میکردم. لعنتی! من اون موقع کدوم گوری بودم که نفهمیدم دور و برم چی می‌گذره؟ دقیقاً داشتم چه غلطی می‌کردم؟

تقهای به در خورد و احمد داخل اومد.

احمد: آقا، آوردمش. تو انباریه.

«خوبه‌ای» گفتم. اسلحه‌م رو برداشتم و به سمت انباری عمارت که ته باغ بود، حرکت کردم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با لگدی در رو باز کردم که با چهره خونی‌ش مواجه شدم.

پوزخندی زدم و روبه‌روش وایستادم.

- تا پنج ثانیه وقت داری بگی تو، توی فرستادن محموله‌ها به اون‌ور آب، چه نقشی داشتی؟ به کی می‌دادی شون؟

بی‌حال سری بلند کرد و گفت:

- بمیرم بهت نمیگم.

- می‌دونی که رحمی تو کار من نیست؟

- تنها سرنخ تو منم. نمی‌تونی به من آسیبی بزنی یاشار خان!

یاشار خان! اسمی که باهاش انس گرفتم، عادت کردم. یعنی عادت کردم که اینجوری صدام کنن.

یه تیر تو پاش خالی کردم که از درد فریادی کشید.

- گفتم پنج ثانیه، فکر کنم بیشتر شد. آخرین فرصتته، محموله رو برای کی می‌فرستادی؟ میگی یا یه تیر تو اون کله‌پوکت خالی کنم؟

- میگم، میگم.

- زود باش، من وقتی برای اراجیف تو ندارم، بنال!

- کوروش خان... کوروش خان بهم گفتن... گفتن اگه محموله‌ها رو براشون رد کنم... پولی بهم می‌رسه که... که هفت نسلم رو سیر کنه.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

پوزخندی زدم و یه تیر تو کله پوکش خالی کردم. مرتیکه احمق! رو به احمد کردم و گفتم:

- زودتر جنازه نحس اینو گم و گورش کن.

- چشم قربان، ولی غیبتشو چطوری جبران کنیم؟

توی این یه ماه، اعتماد کوروش رو به خودش جلب کرده بود.

- یه بلایی سر اون کوروش بیارم که خون گریه کنه. مرتیکه کثافت!

کوروش، یکی از کله گنده‌ها. محموله‌ی من براش مهم شده، کسی جرئت نمی‌کرد از دو قدمی من ردشه ولی خب دست بالای دست زیاده! حالا یکی پا رو دم گذاشته که اگه ادامه بده، نتیجه خوبی نمی‌گیره. خونی که رو صورتم ریخته بود رو پاک کردم و به سمت اتاقم راه افتادم و وارد اتاقم شدم.

تا برگشتن اون دختر وراج، باید کار رو راست و ریس می‌کردم.

با فکر بهش، لبخند محوی زدم. دختره‌ی کله‌شق! بهتر بود یه دوش بگیرم تا خون نجس این مرتیکه از بدنم پاک بشه.

«ترانه»

با دستی که رو شونه‌م خورد، با ترس بیدار شدم که با آقاجون و روبه‌روم دیدم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- یه کم، اندازه سر سوزن، احساسات به خرج بده بابا! همچین تکونم دادید، فکر کردم تریلی داره از روم رد میشه.

- کم حرف بزن دختر. سرو وضعتو درست کن، بیا پایین!

- سرو وضعم چشه؟ به این خوبی، به ماه میگم در نشو.

آقاجون یه جوری خاصی نگام کرد. نه نگاه مهربون ها نه، از این نگاهها که کلی تأسفم توشه، از اونها!

- دفعه بعد یه نگاه تو آینه بنداز، بعد ادعای بیجا کن. دخترجان بیا پایین.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و پیاده شدم. به سمت خونه حرکت کردم. انگار عروسی نازی و کارن نزدیک بود، چون چندتا خدمتکار داشتن حیاط رو تمیز می‌کردن. خیلی خوشحال شدم براشون، تو طول عمرم به جز خرابکاری، یه کار خوب کردم.

فقط مشکلم اینجا بود که چرا همه یه جور خاصی نگام میکنن؟ بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و وارد خونه شدم که دیدم کارن دست رو شونه یکی از خدمتکارها گذاشته و داره با خنده چیزی رو بهش میگه. هی روزگار! چند روز دیگه من باید زیر شیرونی عمارت به اون بزرگی زندگی کنم، اون وقت این نره‌خر با عشقش دوتایی میرن عشق و حال. ای تف به این زندگی ترانه، آرامش خودت رو حفظ کن. نفس عمیق! آره، آفرین همینه.

با اعتمادبه‌نفس سمتش قدم برداشتم روبه‌روش و ایستادم که یه آن خشکش زد.

دستم و جلوی چشم تکون دادم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- آلو، دختر به این خوشگلی و جذابی ندیدی؟

با این حرفم، پقی زد زیر خنده. دستش رو گذاشته بود رو دلش و یورتمه می‌رفت. جلال‌الخالق فکر کنم از خوشی زیاد قاط زده. نه نه! اشک‌هاش رو نگاه، هی جوانی!

نگاهی به خدمتکاره کردم که اونم از خنده کبود شده بود. رو بهش گفتم:

- شما می‌تونید برید.

نگاهی بهم کرد که احساس کردم کبودتر شد. وا، چشونه این‌ها! با تأسف فراوان دستمال کاغذی رو سمتش گرفتم و گفتم:

- می‌دونم خوشحالی ولی دیگه نباید در این حد باشه.

اومد حرفی بزنه که آقاجون و بابا با اخم‌های در هم وارد شدن بابا تا م رو دید، شوکه و ایساده.

اما آقاجون خیلی بیخیال روی مبل نشست و چای که از قبل براش آماده کرده بود رو نوشید. در عین حال رو به بابا گفت:

- پسر، دخترت سیم‌پیچاش قاطی کرده، بهش گفتم خودتو درست کن، گفت مگه قشنگ‌تر از من ندیدی؟

با این حرف، کارن خنده‌ش بیشتر شد و منی که مثل خول‌ها و ایساده بودم، کلافه‌تر رو به بابا گفتم:

- اوف، مگه من چمه؟ به این نازی!

بابا سر تکون داد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- برو تو اینه نگاه کن. فقط اینجوری جلوی مادرت نیا که سخته می‌کنه.

ای خدا! مگه چمه؟ سری تکون دادم و اومدم سمت اتاقم برم که دیدم کارن هنوز رو زمین ولو شده و دهنش رو مثل اسب آبی باز گذاشته، با حرص پام رو روی دستش گذاشتم که صدای انگشت‌هاش همراه با فریادش بلند شد. آخیش! دلم خنک شد. تا تو باشی من رو مسخره نکنی.

در اتاقم رو باز کردم و واردش شدم. چشم بسته خمیازه‌ای کشیدم و به سمت آینه اتاقم رفتم. با دیدن کسی که تو آینه بود، جیغ خفه‌ای کشیدم.

وای خدا! جن دیدم، اونم تو این موقعیت. این چه بلای آسمونی بود؟ دستمو برداشتم که ببینم هست یا نه که با نهایت شگفتی فهمیدم ای دل غافل! خودمم.

حالا چیزی نشد که حدود بیست نفر خدمتکار من رو دیدن، کارنم تا دو هفته بهم می‌خنده؛ دیگه چیزی نیست. دوباره جیغ خفه‌ای کشیدم و با غرغر به سمت حموم راه افتادم. تا درش رو باز کردم، یه پلاستیک افتاد روی سرم. وا! این چیه؟ یه چیزی از رو صورتم حرکت کرد و به سمت پایین اومد. با شوک نگاه کردم.

- سو... سو... سوسک... بال... بالدار .

از ته حنجره‌م جیغ کشیدم. جلوی چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

«کارن»

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

از صبح منتظر اومدن ترانه و آقاجون بودم. بهم گفته بودن که ترانه با آقاجون صحبت کرده و نظرش رو عوض کرده. کار عجیبی بود، تا حالا حرف آقاجون تغییر نکرده بود. یه چیزی این وسط درست نبود، حالا هرکاری کرده بود، دلیل نمی‌شد کارش رو تلافی نکنم. با فکر اون روز، صورتم جمع شد. هنوز با فکرش استخون پام تیر می‌کشید. دخترهی خل و چل! با صدای خدمتکاری از فکر در اومدم و با فکر به اینکه قراره به نازی برسم، لبخندی به لبم نشست.

- بله؟

- می‌خواستم ازتون درخواست داشته باشم!

اخم‌هام جمع شد.

- چه درخواستی؟

سرش رو پایین انداخت نوک کفشش سرامیک‌های سالن و به بازی گرفتن. با اضطراب فراوان حرف زد.

- اگه... اگه میشه، می‌تونید بهم مرخصی بدید؟ برای خرید نامزدی می‌خوام.

خوشحال دست روی شونه‌ش گذاشتم.

- چرا که نه... .

اومدم بقیه حرف رو بزنم که با صدای ترانه، گردنم به سمتش چرخید خشکم زد. در آخر نتونستم خودم رو تحمل کنم و زدم زیر خنده. یه لحظه با کاری که می‌خواستم به سرش بیارم، پشیمون شدم؛ البته کار از کار گذشته بود.

ترانه با افسوس نگاهم کرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم خوشحالی، ولی دیگه در این حد نباید باشه.

چه فکری کرده بود؟ اومدم لب باز کنم و بگم دلک شدی که عمو اومد و با حرف آقاجون دیگه رسماً باید با بیل بلندم می‌کردن. ترانه با حرص پاش رو روی دستم گذاشت که فریادم بلند شد. از درد به خودم می‌پیچیدم و این‌ور، اون‌ور می‌شدم. خدا ازت نگذره دختر! اصلاً اسکول تو که می‌دونی این جنبه نداره، چرا سربه‌سرش می‌ذاری؟

عمو و آقاجون بالا سرم بودن و با نگرانی نگاهم می‌کردن که آقاجون گفت:

- فکر کنم دستش شکسته باشه. این دختره تو بزرگ کردی؟

- کرم از خود درخته. کی از مسخره شدن خوشش میاد؟

- بلندش کن، بلندش کن باید ببریمش دکتر ببینیم چشه؟

یه دفعه‌ای صدای جیغ ترانه اومد که درد دستم رو فراموش کردم، با نیشخند به پله‌ها چشم دوختم.

یادمه ترانه از حشرات نمی‌ترسید، برعکس اون‌ها رو تو دستش می‌گرفت و تو جون بچه‌ها می‌نداخت، ولی از این یه نوع وحشت داشت.

آقاجون و عمو با صدای جیغ ترانه به سرعت خودشون رو به بالا رسوندن منم به دنبالشون. منم بادم بازیگر خوبی باشم ترانه خانوم، پس بچرخ تا بچرخیم.

با نگرانی در اتاقش رو باز کردیم. با تعجب نگاهش کردم، واقعا غش کرده بود؟ ایول نقشه‌م گرفت.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

عمو با عجله به سمتش رفت بغلش کرد و سریع به سمت بیرون قدم برداشت، منم که هیچ، فراموش شدم اصلاً!

آقاجون زد رو دوشم و گفت:

- دفعه دیگه این رفتار رو ازت ببینم، تضمین نمی‌کنم سالم باشی بچه.

با حیرت نگاهش کردم. اولین بار بود آقاجون من رو تهدید می‌کرد.

به سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. به محض رسیدن، عمو سریع پیاده شد. سریع جلوی پرستار وایستاد و شروع کرد حرف زدن.

- کمکم کنید، نمی‌دونم دخترم چش شده، غش کرده.

پرستار نگاهی به ترانه کرد و یه قدم عقب رفت. خوب طبیعی بود، منم بودم فکر میکردم جن دیدم، می‌ترسیدم.

سریع به یه اتاق اشاره کرد و گفت:

- ببرینش اونجا، فشارش افتاده!

رو تخت خوابوندمش که دکتر با یه پرستار اومد بالا سرش و بهش سرم زد. رو به پرستار گفت:

- خانوم احمدی، لطفاً این رنگ‌ها رو هم از صورتش پاک کنید، آدم زهرش می‌ترکه!

خنده‌ی خودم رو نگه داشتم. تضمین نمی‌کردم وقتی دهن باز کنم، زنده از دست عمو بیرون بیام.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دکتر رو به من کرد و گفت:

- مشکل شما چیه پسرم؟

- آقای دکتر یکی با کفش پاشنه شش سانتی، رفته روی دستم!

نگاهی به دستم کرد و بدون اطلاع کشیدش به سمت بالا که تق صدا داد و فریاد زدم:

- چه خبرته؟ شکوندیش!

دکتر: پسر جوان، دستتون در رفته بود؛ باید باند ببیچم. خانوم احمدی یه شونه م به این آقا بده که موهاشو شونه کنه!

دندون قروچه‌ای کردم، به تیپم نگاه کردم.

دکتر: نیم ساعت دیگه به هوش میان، می‌تونید ببرینش!

سری تگون دادیم و دکتر بیرون رفت.

آقاجون به سمتم برگشت و گفت:

- کارن!

کارن: بله آقاجون؟

آقاجون: برو برای ترانه یه کم خرت و پرت بگیر، بیا. حواستم جمع کن، دنبال تو یکی نگردیم.

«چشمی» گفتم و به سمت بیرون حرکت کردم. اصلاً از کاری که کردم پشیمون نیستم. دختره‌ی چموش حقش بود.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

گوشیم شروع کرد به زنگ زدن نگاهی کردم که شماره زن عمو افتاده بود.

- جانم زن عمو؟

- کارن جان، ترانه نرسید؟ هر چی به گوشی احمد زنگ می‌زنم جوابمو نمیده. می‌خوام پیام، ولی شهین خانوم طفلکی دست تنهاست.

هی زن عمو ندیدی چطور دختر تو فرستادم هوا، وگرنه شهین خانوم که هیچ، صغرا و کبری هم بسیج می‌کردی.

زن عمو: کارن جان، پسرم پشت خطی؟

از هپروت بیرون اومدم. مگه جرئت داشتم بهش بگم.

- بله، بله هستم؛ نه زن عمو جان، هنوز نیومده. فکر کنم تو راه باشن، عمو هم شرکت بود. به احتمال زیاد شارژش تموم شده.

زن عمو: باشه پسرم، پس منو بی‌خبر نذار که دلم شور می‌زنه!

- باشه، چشم؛ خداحافظ!

- بای پسرم.

با تعجب به تلفن قطع شده نگاه کردم. عجب! عجب! چه انتظاری داشتم ها!

آبمیوه و کمپوت به دست، وارد اتاق ترانه شدم که دیدم بابا و آقاجون نیستن. یعنی کجا رفتن؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال نگاهی به ترانه کردم که یه شئی به طرف پرت شد! سریع سرم رو کج کردم که لیوان فلزی با صدای بدی به زمین افتاد. شوک‌زده نگاهی به ترانه کردم که گفت:

- او چه بد! نشونه‌گیریم ضعیفه، باید روش کار کنم!

- رنگت شده مثل گچ، هنوز از رو نرفتی؟ بذار از تخت بیمارستان بلند بشی، بعد شروع کن.

- من احمقم! رفتم خودم رو فدای آقا و عشقش کردم، عوض اینکه از من ممنون باشه، نقشه می‌ریزه برای من.

- ببینم خانوم چه فداکاری برای من کردن؟ به جز اینکه رفتی با آقاجون حرف زدی و منصرفش کردی، چیکار کردی؟

- تو عرضه اون کارم نداشتی، دوماً اومدم از شر تو خلاص بشم، گیر یکی دیگه افتادم.

با گنجی نگاهش کردم.

- گیر کی افتادی؟

- فکر کردی آقاجون به همین آسونی‌ها راضی می‌شد؟ نه آقا، جای بدهی‌ش، منو داد به ارباب بالا ده.

با عصبانیت از جام بلند شدم:

- چی‌چی بلغور می‌کنی ترانه؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- هوم؟ چیه؟ مجبور بودم، من چه می‌دونستم؟ می‌خواستم از چاه دربیام، می‌افتم تو درّه. تازه دو قورت و نیم تو هم باقیه!

- اون پسر اصلاً آدم نرمالی نیست. از کدوم معامله حرف می‌زنی؟ از کدوم بدهی؟

- به! آقا رو باش! صحبت به‌خیر. اون موقع که تو دهن تو مثل اسب آبی باز می‌کردی و می‌خندیدی، من سر زندگی خودم معامله شدم.

یه شلوار خونگی خطدار با یه تیشرت سبز، موهامم که رو هوا بود. رو بهش گفتم:

- تو موقعیتی بودم که نمی‌تونستم تیپ بزوم بیام بیمارستان شرمنده!

آقاجون به حرف اومد:

- آقای دکتر، کی می‌تونم دخترم رو ببرم؟

عصبی چنگی به موهام زدم و گفتم:

- نباید می‌ذاشتم تو پاتو توی اون روستا بذاری. نباید می‌ذاشتم دوباره خاطرات مرور شه.

- چی میگی؟ کدوم خاطرات؟

نگاهی بهش کردم. زود بود بفهمه، زود بود از هویت اصلیش پی ببره. این تازه اول ماجراست. به زودی همه‌مون می‌افتیم به تکاپو. چرا همیشه من باید آخرین نفر باشم که می‌فهمه دور و برش چی می‌گذره؟

ترانه با اخم نگاهم کرد.

- هی با توام!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

جوابی نداشتم بهش بدم. واقعیت این بود که داشتم، ولی نمی‌خواستم اون بفهمه. پوف بلندی کشیدم و بیرون رفتم.

«ترانه»

وا اینم قاط زده که! نه به اون دو بزرگوار که تا چشم باز کردم بهم گفتن بیخود نگرانت بودیم، تو سگ‌جون‌تر از این حرف‌هایی. گفتن با این قزمیت برم، بعدشم که گذاشتن رفتن. نه به این بزغاله که زد به سرش رفت.

داستان زندگیم شده مثل داستان شنگول و منگول! همه افتادن دنبال هم دیگه، معلوم نیست چه شیر تو شیری شده!

نگاهی به سرم کردم که دیدیم زرشک، خیلی وقته تموم شده. از دستم کندمش. کفش‌هام رو پوشیدم و به سمت دستشویی حرکت کردم. خداروشکر از اون چهره مضحک چیزی باقی نمونه بود.

به سمت خارج بیمارستان رفتم. خب اینجا یه دختر بی‌پول دارم که تا خونه‌شون پیاده، شش ساعتی طول می‌کشه؛ شایدم بیشتر. چه عالی، پرتقالی!

از گوشه خیابون شروع کردم آروم راه رفتن. ای کارن! ان‌شاءالله جنازت رو با اسید بشورن! آخه من چطوری این همه راه و برم؟ بازم خوبه عقلش رسید، پول بیمارستان رو پرداخت کرده!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

یه شاستی بلند مشکی بغلم وایساد و ازش دوتا کچل بیرون اومدن. به سمت حرکت کردن که پا گذاشتم به فرار! وای! میگم شانس ندارم اینجاست. اینها دیگه از من فلک زده چی می‌خوان؟

صدای پاشون رو پشت سرم می‌شنیدم که یه دفعه دستم کشیده شد و به داخل ماشین پرت شدم. از ترس رنگم پریده بود.

- با... با من چیکار دارید؟ من... من که کاری به شماها ندارم!

یکی‌شون که کله‌ش با آینه هیچ فرقی نداشت، کله‌ش رو خم کرد و گفت:

- ما متأسفیم خانوم، آقا یاشار گفتن باید مراقب شما باشیم. آروم باشید لطفاً!

با تعجب نگاهش کردم:

- یاشار؟ یاشار کدوم خریه؟

با اخم نگاه کرد و گفت:

- ارباب ده بالا!

جفت ابرو هام پرید بالا. نه بابا؟ اینم همچین امکاناتی داره؟ راستی مگه اسمش

علی نبود؟ چرا این بهش میگه یاشار؟ با کنجکاوای سوالم رو پرسیدم که گفت:

- مردم روستا عادت دارن به این اسم صداشون کنن، چون مادر با این اسم

صداشون می‌کردن.

- عجب پس دواسمه‌ست؟

سری تگون داد و یه لیوان آبمیوه جلوم گرفت.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- بخورید. آقا گفت امشب باهاتون حرف می‌زنه و گفت بهتون بگم به اموالشون آسیب نزنید.

آمیوه رو ازش گرفتم. چه غلطا! اموال اون! زارت!

یاد کمپوت‌ها و آمیوه‌هایی که کارن برام گرفته بود افتادم. آهی کشیدم. آدم هرچی پولدارتر، خسیس‌تر! والله. البته استثنا هم هست!

آخیش! جیگرم حال اومد. به این میگن آب پرتقال مشتی! نه که تا حالا نخورده بودم، برای همون بود. با نوک انگشت زدم رو کله کچلش. با اخم به سمت برگشت که نیشم رو باز کردم. لیوان رو گرفتم جلوش و گفتم:

- خیلی ممنونم.

سری تکون داد دستش رو دراز کرد عقب تا لیوان رو ازم بگیره که بهش ندادم. با مظلومیت گفتم:

- نه، منظورم این بود یه لیوان دیگه برام بریزی!

دوباره سر جاش نشست. با کمال احترام پاکت آمیوه رو دستم داد و لیوان دیگه برای خودم ریختم و با کمال آرامش آمیوه‌م رو خوردم که رسیدیم.

هر دو پیاده شدن و درو برام باز کردن. کله تاسه گفت:

- بفرمایید خانوم، رسیدیم!

پیاده شدم و ازشون تشکر کردم. یعنی این یاشار خان تنها کار مثبتی که تو این چند سال عمرش کرده بود، همین کار بود. پیش خودم گفتم چرت‌وپرت می‌گه، آخرش از خیر من می‌گذره، ولی زهی خیال باطل!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

در اصلی خونه رو باز کردم که صدای داد و هوار آقاچون می‌اومد. انگار من آخرهای مجلس رسیده بودم و چیزی از صحبت‌های قبلشون نمی‌دونستم.

- پسرهی احمق! دختره رو بدون پول ول کردی اومدی؟ الان پول بیمارستان رو از کجا بیاره؟ برو دنبالش نره خر. تا شنیدی ترانه قراره بره به اون عمارت، سیم‌پیچات قاطی کردن؟

وایسا ببینم. یعنی پول بیمارستان من رو کارن نداده؟ پس کی داده؟ حالا هر کی داده، چندرغاز بیشتر نبود که! بحث اصلی الان اینه که چرا کارن بی‌بخار عصبی شده؟ چیزی که ازش بعیده. بعضی موقع‌ها خونسردی‌ش من رو حرص می‌داد. وارد سالن شدم که دیدم همه دور هم جمع شدن. فقط مسئله اینجاست که مادر گرام کجاست؟ هر بحثی می‌شد، مادر من اول از همه توی اون بحث شرکت می‌کرد. پس نتیجه می‌گیریم خونه نیست.

به سمت جمع قدم برداشت که به سمت برگشتن.

بابا با بهت بهم نگاه کردو گفت:

- ترانه؟ با چی اومدی؟ کی پول بیمارستان رو حساب کرد؟

حالا که مطمئن بودم اونم از موضوع خبر داره، پس بی‌خیال گفتم:

- نمی‌دونم پول بیمارستان رو کی داد، فکر کردم شما پرداخت کردید. با ماشین یا شارخان اومدم.

با گفتن اسم یاشار، کارن رنگش پرید و روی مبل نشست. جلال‌الخالق! این الان داشت اینجا عربده میکشید که!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

آقاجون عصا به دست سمت اتاقش رفت و تاپ! درم بست.

بابا هم که بدتر از کارن دستش رو به سرش گرفت و گفت:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

با شونه‌های خمیده، به سمت اتاق حرکت کرد.

با تعجب به کارن نگاه کردم که دیدم اوضاع اونم خوب نیست.

یه نگاه به ساعت کردم. اوه! چه زود ساعت هفت شد. با دیدن ساعت انگار تازه شکمم فهمیده بود باید آژیر گشنگی رو بکشه. به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

هرچی تو یخچال بود روی میز چیدم و با ولع شروع کردم خوردن. بعد از حدود یه ربع صندلی جلوم کشیده شد و کارن چایی به دست نشست، خیلی ریلکس شروع کرد به هورت کشیدن چاییش. صورتم از انزجار جمع شد.

با حرص گفتم:

- اون بی‌صاحب رو هورت نکش!

- دوست دارم بکشم.

- اصلا هرکاری عشقت می‌کشه بکن.

- اوکی!

این خونسردی بی‌حدش کلافه‌م می‌کنه. انگار نه انگار که الان داشت گلوی خودش رو پاره می‌کرد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

صدای در سالن اومد، بعدش مادر گرام که با خوشحالی پا تند کرد سمتم و بغلم کرد، تا جا داشت به خودش فشارم داد که آخم در شد.

- له شدم!

- کی برگشتی؟ کجاها رفتی؟ آقاجون راضی شد؟

کارن پوزخندی زد و گفت:

- چه راضی شدنی!

بعد از صندلیش بلند شد و رفت جلوی تلویزیون نشست.

مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی ترانه؟

دستش رو گرفتم و با آرامش روی صندلی نشستیم.

- چیزی نیست مامان، چند ساعتی میشه با آقاجون اومدم و اینکه راضیش کردم.

- چطوری راضیش کردی؟ از آقاجون بعید بود حرفشو عوض کنه!

کارن با صدای بلند گفت:

- درسته زن عمو جون، خودشو معامله کرده!

دندون هام از حرص چفت هم شدن. نخود هر آش شدن چه بده.

- ترانه چی میگه این؟

- چرت و پرت میگه مادر من، بیا بشین برات تعریف کنم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دوباره صدای کارن اومد.

- آره زن عمو بشین پیشش، از کارنامه درخشانش براتون بگه!

- کارن دهنتمو لطفاً ببند، اوضاع به اندازه کافی شیر تو شیر هست!

گردنم رو به سمت مامان برگردوندم و دست‌های یخ‌زده‌ش رو تو دست‌هام گرفتم.

با آرامش ظاهری گفتم:

- هیچی نشده، من قراره چند سالی رو برم روستا.

با ترسی که تو چشم‌هات دودو می‌زد، بلند شد و بازوم رو توس دستش گرفت و گفت:

- یعنی چی ترانه؟ منظورت چیه؟

- منظورم چیزه دیگه، اینکه برم اونجا، یکم رو پای خودم وایسم؛ خلاصه آدم بشم.

با اخم‌های درهم نگاهم کرد و گفت:

- اجازه نمیدم بری!

ای داد بی‌داد! این یکی رو کجای فرق سرم جا بدم؟

نه به دو روز پیش می‌خواست به زور شوهرم بده، نه به الان!

کارن با بی‌خیالی وارد آشپزخونه شد و با پوزخند رو به مامان گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- داره خالی می‌بنده، رفته خودشو جای بدهی آقاجون معامله کرده. بعد از عروسی ما میره عمارت اون مرتیکه، کلفتی!

مامان که داشت با دقت به حرف‌های کارن گوش می‌داد؛ با حرف آخرش بیهوش افتاد.

با عصبانیت جیغی کشیدم و چای روی میز رو روی صورت کارن خالی کردم که عربده‌ای کشید و شروع کرد بال‌بال زدن. با صدای فریاد کارن، بابا و آقاجون پایین اومدن.

بابا با دیدن جسم بی‌جون مامان، با قدم‌های بلندی به طرفش رفت و بغلش کرد. با داد رو به من و کارنی که صورتش سرخ شده بود، گفت:

- دعا کنید چیزیش نشده باشه.

با رفتن بابا و بستن در اتاق، آقاجون کارن رو روی صندلی نشوند.

یخ رو از فریزر درآورد رو صورتش گذاشت تا از التهابش کم‌شه.

با عصبانیت رو بهم گفت:

- ترانه زود برو تو اتاق. جلوی چشمم نبینمت که تضمین نمی‌کنم زنده باشی. زود باش!

با اعصابی داغون به سمت اتاقم راه افتادم.

اگه کارن خودش رو دخالت نمی‌داد، الان اوضاع این نبود. داشتم خودم درستش می‌کردم ها. ای توف تو روح پسر! به سمت کتابخونه رفتم و کتاب شعرم رو روی میز گذاشتم. هر موقع اعصابم خورد می‌شد، شعر می‌خوندم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با بی حوصلگی کلهم رو از روی کتاب بالا آوردم. به ساعت نگاه کردم که چشمهام گرد شد. او خدای من! کتاب رو بستم و داخل کتابخونه گذاشتم.

به سمت اتاق مامان و بابا رفتم اومدم در بزنم که صداشون مانع این کارم شد. آروم لای در رو باز کردم که چشمهام افتاد کف سالن. مامان کنار بابا نشسته بود و نزدیکش بود.

چرا من همیشه باید موقعیت‌های حساس این دوتا رو ببینم؟ اومدم در رو ببندم که با حرف مامان، دوباره گوش وایسادم.

- احمد، خودت می‌دونی ترانه‌م برام مهمه، به اون نسپارش!

- چی میگی خانومم؟ یعنی دختر من برای من مهم نیست؟ مطمئن باش نمی‌ذارم اتفاقی براش بیفته!

- می‌ترسم، دست خودم نیست. چه چیزها که از اون پسر بهم نگفتن. اصلاً تو چرا باهاش معامله کرده بودی که حالا حال و روزمون این بشه؟

- خودت که در جریانی الهام، ما داشتیم ورشکست می‌شدیم، حالا یه بوس بهم بده که، خستگیم درشه!

داشتم با نیش باز نگاه می‌کردم که یه چیزی به سرعت به صورتم خورد و بعدش صدایی قهقهه‌ی بابا بلند شد!

ای نامردها!

دیگه مخفی کاری معنی نداشت. در رو باز کردم و با اخم‌های درهم، چهار زانو روی زمین نشستم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

مامان دست به سینه سمتم اومد و گفت:

- تو هنوز این عادت مزخرفت رو ترک نکردی؟ خجالت بکش، بیست و دو سالم شده.

- نج! الان شما باید قرمز بشید، به من چیکار داری؟

گوشمو تو دست‌هاش گرفت که جیغم بلند شد.

- ای...ای... غلط کردم!

با حرص گفت:

- که باید سرخ شم؟ احمد می‌بینی چه دوره زمونه‌ای شده؟

بابا با خنده رو به مامان گفت:

- زن گوش بچه رو ول کن، کندیش!

- باید ادب بشه!

دستش رو از گوشم برداشتم و رو به بابا گفتم:

- واقعاً چطوری باهاش می‌سازی؟

بابا همونطور که مامان رو توی بغلش گرفته بود، گفت:

- برو دختر، برو آتیش به پا نکن! زن من تکه جواهر می‌مونه!

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم:

- منم جای شما بودم، همینو می‌گفتم؛ وگرنه تیکه بزرگم گوشم بود!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

مامان سریع خم شد و اون یه لنگه دمپاییش رو توی دستش گرفت که طبق محاسبات دیر می‌جنبیدم، الان گوشه بیمارستان بودم.

سوت‌زنان به سمت آشپزخونه رفتن. شامم رو نوش جان کردم. معمولاً خونه‌ی ما ساعت نه و نیم شام میدن، به احتمال زیاد صدام نکردن که جلوی چشم آقاجون نباشم.

بعد از خوردن شامم، با ظرف پر از میوه جلوی تلویزیون نشستم. الان که همه بیان، چون سریال مورد علاقه مامانم شروع میشد؛ همه رو مجبور به دیدنش می‌کرد.

فیلم شروع شده بود. همه دور هم نشسته بودیم که شماره ناشناسی شروع به زنگ زدن کرد.

حتماً یکی از اون مزاحم‌ها بود. گوشی رو روی بی‌صدا گذاشتم که بابا گفت:
- کی بود دختر؟

نگاهم رو به صفحه تلویزیون دادم و گفتم:

- هیچی باباجون، فیلمتو ببین؛ یه بیکار!

بابا سرش رو تکیه داد و به دیدن فیلمش ادامه داد.

بعد از تمومی فیلم، هرکدوم بلند شدن و سمت اتاق‌هاشون رفتن.

با بلند شدن آقاجون، منم بلند شدم. تر و فرز لپش رو بوسیدم که اخم‌هاش رو توهم جمع کرد و گفت:

- حنات برای من رنگی نداره دخترجان!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

به رفتنش نگاه کردم. ای بابا! حالا همه تون بیفتید رو دور لچ با من. کارنم از اول شب باهام سرسنگین بود! تقصیر خودش بود، به من چه؟

به سمت اتاقم رفتم و برق رو خاموش کردم. گوشیم رو برداشتم که برای بار آخر چکش کنم که دیدم ۲۳ تا تماس بی پاسخ و ۱۲ تا پیام دارم. یا اُسطوخودوس! سریع پیامها رو باز کردم که دیدم نوشته:

«علیم، جواب بده!»

نکشی ما رو! چه شخص مهمی هم هستی تو! پیام بعدی هم به همین ترتیب بود که به پیام آخر برخوردم.

«یه بلای سرت بیارم، تاریخی شه واسه قرن بعد!»

تازه درک کرده بودم چی شده. اینقدر زنگ زده و پیام داده، زیر پاش پارک سبز شده. خب چه کنم براش؟

پیام فرستادم.

«آخ که چارستون بدنم با این تهدیدتون لرزید! چسب دوقلو از کجا بیارم حالا؟ ای بابا!»

به یه دقیقه نرسیده، گوشیم زنگ خورد. خودش بود. تا دکمه اتصال رو زدم، همچین فریاد زد که دو متر پریدم هوا!

- معلومه کدوم گوری بودی که این بی صاحب رو جواب نمی دادی؟

- تو چیکاره حسنی؟ دوست داشتم جواب ندم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- که دوست داشتی جواب ندی، ها؟ بذار دستم بهت برسه. اصلاً کی گفته تو اونجا باشی؟ ماشین برات می‌فرستم همین حالا میای اینجا!

دیدم داره قاط می‌زنه! درضمن من تا عروسی کارن رو خراب نکنم، جایی رو ندارم برم. کجا برم؟ برای همین لطافتی به صدام دادم و گفتم:

- دور هم نشسته بودیم داشتیم فیلم میدیم. گوشی‌مو گذاشتم رو بی‌صدا، ناشناس جواب نمیدم.

نفس عمیقی که کشید رو حس کردم.

- نبایدم جواب بدی، پات تو عمارت من باز بشه، گوشی موشی تعطیله. اوکی؟

بین تا لیلی به لاش می‌ذارم، پررو میشه!

- دیگه چیکار می‌کنی؟ اصلاً معلوم نیست با خودت چند چندی. مشکل روانی داری تو؟

متعجب جواب داد:

- تو... تو الان به من گفتی روانی؟ یه روانی بهت نشون بدم ترانه خانوم کیف کنی، حالا وایستا!

با حرص لب زدم:

- معلومه که میگم. تو یه آدم روانی هستی! هیچ کاریم از دستت برنمیاد. حالا هم شبت به خیر!

گوشی رو روش قطع کردم و گرفتم خوابیدم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

والله! انگار من اعصاب دارم به چرت و پرت‌های این رو گوش کنم. برو بابا دلت خوشه!

برعکس دفعات قبل، صبح با آرامش خاصی بیدار شدم.

سر و وضعم رو درست کردم و به سمت پایین راه افتادم.

شاید عادت چرتی باشه، ولی من اصولاً عادت به خوردن صبحانه نداشتم.

پس پیش به سوی فضولی کردن تو اتاق آقاجون!

داشتم سندهاش رو نگاه میکردم که برگه‌ای توجهم و جلب کرد. آروم از زیر اون همه برگه درش آوردم.

اسم علی آرامش یا همون یاشارخان خودمون، روش خودنمایی می‌کرد. سریع دفتر آقاجون که تموم معامله‌هاش رو داخلش می‌نوشت رو از قفسه کتابخونه کوچیک اتاقش برداشتم.

با سرعت شروع کردم اسم‌ها رو بالا و پایین کردن که به اسمش برخورددم. کاغذها رو بغل هم گذاشتم. حالا فهمیدم کارش چیه! صادرات فرش انجام میده، اما یه چیزی این وسط درست نیست. اگه کارش صادرات فرشه، پس اون همه پول رو از کجاش آورده بود؟

از کدوم محموله حرف می‌زد؟

صدای آقاجون که از پایین می‌اومد، با شوک سرم رو از برگه‌ها بیرون آوردم و بدون هیچ دقتی، همه برگه‌ها و کتاب‌ها رو سرجاش گذاشتم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

از اتاق بیرون رفتم که سینه به سینه آقاجون شدم. آقاجون چشم‌هایش و ریز کرد و با دقت بهم نگاه کرد.

با استرس «سلامی» بهش کردم و به سمت پله‌ها حرکت کردم که بازوم رو گرفت.

آخ ترانه! چقدر تو ضایع بازی می‌کنی! پس مکر و حیل‌ت کجا رفته؟ نفس عمیقی کشیدم و با لبخند سمت آقاجون برگشتم.

- جانم آقاجون؟ اتفاقی افتاده؟

اخم‌هایش رو توهم کشید و گفت:

- تو اتاق من چیکار می‌کردی؟

یاد گرفته بودم بهترین سیاست راست‌گویی؛ پس با خونسردی تو چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- اومده بودم فضولی!

رنگ از رخس پرید و گفت:

- تو چیکار کردی؟

نمی‌دونم اون لحظه این همه جرئت رو از کجا آورده بودم که با خونسردی نگاهش کردم و دوباره جمله‌م رو تکرار کردم.

- رفتم فضولی کردم!

با خشم بازو هام رو تو دستش فشرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- کی می‌خوای این عادتت و ترک کنی آخه؟ بیست و دو سالت شده.

سرم رو پایین انداختم و با مظلوم‌نمایی گفتم:

- خب چیکار کنم؟ اومدم فضولی کنم که شما اومدید.

با شک پرسید:

- یعنی دست به اسناد من نزدی؟

خوب معلومه دست زدم، ولی اینجا دیگه راستگویی کمکی بهم نمی‌کنه.

پس با نهایت سرعت می‌زنیم تو جاده خاکی!

- هی! آقاجون اومدم فضولی کنم، شما اومدید شد آتش نخورده و دهن سوخته!

آقاجون حالا که رنگ به صورتش برگشته بود، دو سه باری روی شونه‌م زد و گفت:

- عیب نداره باباجان، بهتره تو دیگه این کارو نکنی!

سری تگون دادم و آروم به سمت پایین راه افتادم.

اوخیش! به خیر گذشت. حالا باید از کارهای کارن سر در بیارم. چرا از علی آرامش بدش میاد؟

چرا وقتی اسمش رو می‌شنوه جنون بهش دست می‌ده؟

خیلی سوال تو ذهنم هست که بی‌جوابه. منم شدم شرلوک! دنبال جواب سوال‌هام، حاضریم همه‌جا رو زیر و رو کنم.

راستی عروسی کارن کی هست؟ چرا یادم رفت از شون بپرسم؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

رو مبل‌های پذیرایی، روبه‌روی در نشستم. دنبال حل معماهای توی ذهنم بودم که در خونه باز شد و مامان با کارن طبق معمول این روزها، با کلی خرید وارد شدن!

مامان بخشی از خریده‌ها رو به دست کارن داد که بذاره تو اتاق خوابش، بخشی هم به دستش گرفت و سمت من حرکت کرد.

مامان: ببین این لباسی که برات انتخاب کردم و دوست داری برای عروسی بپوشی؟

ناراحت اخم‌هام رو توهم کردم و گفتم:

- مگه من بچه‌م؟ خودم می‌تونستم برم بگیرم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- می‌دونم تو می‌تونستی بخری، ولی سلیقه نداری.

چشم‌هام گرد شد و انگشت اشاره‌م رو روی قفسه‌ی سینم گذاشتم و با بُهت گفتم:

- من سلیقه ندارم؟!!

- آره، سلیقه‌ت افتضاحه.

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- بفرما، اینم از ننه‌ی ما.

پلاستیکی به دستم داد، بلندم کرد و به جلو هولم داد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- برو، برو این لباسه رو بپوش ببینم چطوری میشی.

با ناراحتی وارد اتاقم شدم. لباس رو درآوردم که کپ کردم! چه قدر ناز بود!

یه لباس عروسکی قشنگ که از تورهای بنفش و صورتی دوخته شده بود، بالای لباسم گپیور بود که هم‌رنگ تورهای دورم بود. پایین لباسم گل‌های با ربان که به سمت بالا می‌اومدن کار شده بود، یقه‌ی لباسم کمی باز بود که با نشون دادن استخوان ترقوه، بیشتر به تنم می‌نشست.

با ذوق و شوق رفتم پایین و جلوی مامان نشستم. کف دست‌هام رو بهم زدم و گفتم:

- وای! خیلی خوشگل بود.

با غرور نگاهم کرد و گفت:

- معلومه من سلیقه‌م معرکه‌ست.

صورت‌م رو کج و کوله کردم و بهش نگاه کردم.

مامان: چیه مگه داری می‌بینی که!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- برای خودت چی خریدی؟

- حالا روز عروسی می‌بینی.

با کنجکاوی گفتم:

- راستی عروسی کارن کیه؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- پس فرداست!

- چه قدر زود! چرا زودتر به من نگفتید؟

قیافه‌ش ناراحت شد و لب زد:

- آخه انگار پسره عجله داره، برای همون زود گرفته شد. مجلس عروسی و عقد یکی شده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.

- خب مامان گلم، من میرم تو حیاط این بار و بندیلتو بده کارن بیره بالا.

تو حیاط آقاجون یه جا مخفی بود که انگار فقط من از حضورش اطلاع داشتم؛ هر موقع حالم بد می‌شد، می‌رفتم اونجا می‌نشستم.

وقتی به آخر باغ می‌رفتی، پشت درخت‌های قدیمی باغ، یه در کوچیک بود که با گل و بوته‌ی روش اصلاً معلوم نمی‌شد اونجا دری هم هست.

خب این به نفع منه. جدیداً کشف کرده بودم یه در به بیرون داره که تو کوچه پشتی ما باز میشه. یه روز باید برم تو اون کوچه ببینم چیا داره.

شونه‌م رو بالا انداختم و در رو به سمت داخل هل دادم.

جالبش این بود که وسط این قسمت از باغ، یه آلاچیق پر گل بود. رو در اینجا نوشته بود «ممنوعه»! اصلاً به خاطر همین اومدم اینجا، چون ممنوع بود.

آدم‌ها همینن، حریصن تا بفهمن چیزی هست که همیشه به دستش آورد، همه‌ی قدرتشون رو به کار می‌برن تا اون رو مال خودشون کنن، حتی اگه براشون بد

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

باشه. انگار کور میشن! متأسفانه منم اینطوری بودم، نمی‌شد بگم حریصم، نه؛ دوست دارم دست نیافتنی‌ها برای من باشه.

پوزخندی به این حرفم زدم، همه دوست دارن!

روی سبزه‌ها دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم زیر سرم. به آسمون نگاه کردم. پانزده دقیقه‌ای بود که تو همین حالت بودم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت الاچیق رفتم. روش نشستم و دستم رو روش کشیدم که خاک‌هاش بره، ولی با صدای تقی که داد، چشم‌هام شد قد هندونه! سریع سرم رو خم کردم و زیرش رو نگاه کردم. جلال‌خالق! یه دکمه قرمز رنگ بود، یه دکمه مشکی رنگ. خب الان کدوم رو بزnm؟

به احتمال زیاد، اگه چیزی این زیر باشه که زیادی مهمم باشه، یه زنگ خطر داره. با گجی به دکمه‌ها خیره شدم.

شده مثل سوال‌های کنکور! یه چیزی بهت نشون میده، ولی یه چیز دیگه ازت می‌خواد. اگه اینجوری باشه، مشکی باید زنگ خطر باشه. با ترس و لرز دکمه قرمز رو زدم که هیچ اتفاقی نیفتاد.

وا! چند بار پشت سر هم فشارش دادم. به خشکی شانس! ترانه دیدی الکی بود؟ هی فاز می‌گیری. دیگه ناامید شده بودم و تا اومدم بیام کنار، میزی که وسط آلاچیق بود تکون خورد و عقب رفت. با عقب رفتن آلاچیق، جیغ خفه‌ای زدم! زیادی غیر منتظره بود.

یا حضرت فیل! این چیه دیگه؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

یه حفره خیلی بزرگ بود که پله‌هایی به سمت پایین داشت. عزمم رو جزم کردم و پا داخل حفره گذاشتم.

ایول! حالا بگید کنکور به درد نمی‌خوره. برید درس عبرت بگرید.

بعد از گذراندن اون همه پله، به یه تونل نمور و تاریک رسیدم. اوه! شت! من از فضای بسته و تنگ می‌ترسیدم اینجا باریک بود، چطوری رد می‌شدن؟

بعد از یه ربع راه رفتن، به یه در رسیدم. جالب شد، دری که رمز می‌خواست.

خب طرف احمق نیست برای یه همچین چیز مهمی، رمز نذاره. چی کار کنم؟

روز تولد خودم رو زدم که بلندگوی بغل قفل به صدا دراومد.

- رمز اشتباه است. شما سه‌بار فرصت دارید، در غیر این صورت زنگ خطر به صدا درمی‌آید.

اوف! ترانه فکر کن... فکر کن! جرقه‌ای تو ذهنم زده شد. محموله‌ای که داشتن درباره‌ش حرف می‌زدن، مطمئناً همین بوده.

چشمم به خاک‌های روی زمین افتاد. تو اون فیلمه چی بود دستش پاشید رو قفله، اثر انگشتش معلوم شد.

«وجی: اسکول، الان می‌خوای خاک پاشی؟»

- آره، معلوم میشه دیگه؟

- بعد اثر انگشت خودتم مونده که!

- اثر انگشت من کوچولوعه. حالا امتحان می‌کنیم!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اوکی. به گند نکشی صلوات.»

چقدر بی ادب شده تازگی‌ها.

دست از کل کل کردن با خودم برداشتم. یه مشتم خاک از رو زمین برداشتم و پاشیدم روی قفل. عرق سردی که از تیغه کمر پایین می‌اومد رو به خوبی حس می‌کردم، دوباره گند زدم.

پوکر به صحنه روبه‌روم نگاه کردم، همه دکمه‌ها خاکی شده بودن و چیزی ازش معلوم نبود!

«وجی: زارت! خراب کردی!»

- ببند دهن‌تو!»

تاریخ تولد آقاجون رو زدم که دوباره صداش درشد.

«رمز اشتباه است. شما یک‌بار فرصت دارید، دوباره امتحان کنید.»

ای تف تو روح‌ت! آقاجون بیشتر به کی اهمیت می‌داد؟

«وجی: قطعاً مادر جون. حالا از کجا می‌دونی کار آقاجونته؟»

- چون اون داشت درباره‌ی یه سری محموله حرف می‌زد.

- اولاً تو هنوز نمی‌دونی اون تو چیه، ثانیاً الان می‌خوای چه پشمکی بخوری؟ از

ان بگما، به من هیچ ربطی نداره؛ من فقط نگاه می‌کنم.»

پوزخندی به خودم زدم و گفتم:

- انتظاری از تو نداشتم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

تاریخ تولد مادر جون رو بلد نبودم، فقط تاریخ عروسی‌شون رو می‌دونستم. امتحان می‌کنیم، یا می‌میرم، یا زنده می‌مونم.

از استرس احساس می‌کردم الانه که تموم محتویات معده‌م بریزه بیرون. با دست‌های لرزون، تاریخ عروسی‌شون رو زدم که در با صدای تقی باز شد.

چراغ بغل قفل سبز شد و نفس سنگین شدم رو بیرون فرستادم.

- رمز وارد شده صحیح می‌باشد و خوش آمدید منصور خان!

چی؟ چی خان؟ یه شوک دیگه! منصور خان خر کیه؟ چقدر رمز و راز زیاد شده تو زندگی کوفتی من. همه‌شونم از اون روستای لعنتی شروع شد.

کنجکاوای امانم رو بریده بود. بیخیال اسم طرف شدم. بعد ته‌توش رو درمیارم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

اتاق نسبتاً کوچیکی بود که تا وسط اتاق پر از عتیقه و طلا بود.

دهنم باز مونده بود، نمی‌تونستم جمعش کنم! خدایی تا حالا همچین صحنه‌ای رو ندیدم. می‌خوان چیکار کنن این‌ها رو؟

این همه آخه به چه دردشون میخوره؟

تو کفشون بودم که با صدای تق در، خشک شدم. وای! خدای من. سریع به سمت در رفتم و هلی بهش دادم که باز نشد.

نه! نه! نه! نباید اینجوری بشه!

یعنی اون موقع که شانس تقسیم می‌کردن، من کدوم گوری بودم؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

نامید بغل در نشستم. چیکار کنم؟ حالا چطوری از اینجا برم بیرون؟
اصلاً تونل به این باریکی چطوری این همه عتیقه و تابلو رو آوردن داخل؟
چشم‌هام دورتادور اتاق رو کاوش کرد و بالاخره روی در قهوه‌ای‌رنگ ایستاد.
چرا بهش توجه نکرده بودم؟ شاید به خاطر اینکه هم رنگ دیوارهای اتاق بود.
به سمت در خیز برداشتم و با خوشحالی بی‌حد و اندازه، دستگیر درو کشیدم که
باز شد.

نگاهی به داخلش کردم. اوف! دوباره یه تونل دیگه، ولی نه به باریکی قبل. راهی
دیگه‌ای نداشتم، باید بینم این مسیر به کجا می‌رسه.

بعد از حدود یه ربع، جلوی همون آلاچیق شدم. اوخیش! فکر کردم آخرش
می‌میرم. داشتم اشهدم رو می‌خوندم ها! درسته که خیلی از این موضوع
خوشحال شدم، ولی چرا هم زمان دوتا در یه جا باز میشن؟

چرا یه در به کوچه پشتی داریم؟

خوب اینکه معلومه، محموله‌ها رو از کوچه پشتی میارن تا جلب توجه نشه، ولی
کی اون‌ها رو میاره؟ بیشتر موقع‌ها من اینجا ولو بودم، باید می‌دیدمش، ولی
هیچ چیز مشکوکیم نبود.

به آسمون نگاه کردم. چه زود آفتاب غروب کرد! مطمئنم الان دنبالم گشتن.

بدو، بدو به بیرون رفتم. داشتم از باغ عبور می‌کردم که آقاجون رو دیدم. لبخندی
روی لبم ظاهر شد. درسته خان‌جون نبود، ولی آقاجون هر روز مدتی رو بغل
باغچه‌ای که خان‌جون گل می‌کاشت، می‌شست.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

به سمتش رفتم و بغلش نشستم. با گوشه‌ی چشم نگاه‌ی بهم کرد و گفت:

- کجا رفته بودی؟ مامان خانومت دنبالت می‌گشت.

با لبخند جوابش رو دادم.

- اون زیادی نگرانه، من چیزیم نمیشه. من هوای خودمو دارم.

اخمی کرد و گفت:

- خلوت منو با نازگلم خراب کردی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نازگل دیگه کیه؟

آهی کشید و لب زد:

- خیلی دوست داشت اینجوری صداس کنم.

خندیدم و گفتم:

- آقاجون، خیلی عاشق بودیا!

اخمی کرد و عصاش رو تو دست‌هاش سفت کرد و گفت:

- گرگ هم باشی، عاقبت عاشق بره‌ای خواهی شد که تو را به علف خوردن وا

خواهد داشت و رسالت عشق چنین است! شدن آنچه که نیستی.

با ذوق نگاهش کردم:

- شعر قشنگی بود!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- بستگی داره تو از چه نظری نگاهش کنی دخترجان. حالا بلند شو برو خلوتمو بهم نزن!

بلند شدم و جلوش ایستادم؛ پای جفت شدم و بهم زدم و گفتم:

- چشم قربان!

اگه یکم دیگه اونجا می‌موندم، قطعاً خودش می‌اومد استقبالم، پس فلنگ رو بستم.

چقدر هوا گرم بود! منم خل بودم بلند شدم سر ظهری رفتم سیزده به در! نگاهم به مامان افتاد که با اخم نگام می‌کرد.

به سمتش حرکت کردم و گفتم:

- به! سلام مامان عزیزم. چه خبرا؟

چشمم به سیب سرخی که روی میز آشپز خونه بود افتاد. به نظر شیرین می‌اومد و آب دهنم رو قورت دادم.

به طرفش چرخیدم. همونطور که طلبکار نگام می‌کرد، ابروی بالا انداخت و گفت:

- کدوم گوری بودی؟

دلم طاقت نیاورد، صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم. سیب رو برداشتم و با لباسم پاکش کردم.

در این حال جوابش رو می‌دادم.

- تو باغ بودم دیگه، کجا رو دارم برم آخه؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اون سیب و به لباست نمال، بدش به من.

با تعجب نگاهش کردم. سریع یه گاز بزرگ از سیب زدم.

سیب و طرفش گرفتم و گفتم:

- دهنی شده، ولی حالا که می‌خوای برای خودت.

با انزجار صورتش رو جمع کرد و گفت:

- دخترهای قدیم یکم تمیزتر بودن، مگه تو نخورده‌ای؟

حق به جانب گفتم:

- نه، به نظر خوشمزه می‌اومد!

روی صندلی جلوم نشست و گفت:

- دوستت زنگ زده بود، ازت گله می‌کرد!

لبخندی روی لبم نشست و با ذوق گفتم:

- مریمو میگی؟!!

سری تکون داد.

اصلاً یادش نبودم و از همه مهم‌تر باید برای عروسی کارن دعوتش می‌کردم.

مریم مثل ما نبود. اون از یه خانواده متوسط جامعه بود تا برای خودش درآمدی

داشته باشه. البته با پدر و مادری خیلی سختگیر! درسته سنی ازش گذشته بود،

اما همه حرکت‌ها و کارهایش، تحت نظر خانواده بود.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

تلفن به دست وارد اتاقم شدم و باهاش تماس گرفتم. این دفعه کمی طول کشید که جوابم رو بده.

مریم: سلام به بی‌معرفت‌ترین رفیق دنیا!

- چطوری بی‌مغز؟

- بی‌مغز خودتی، هویج!

- دعوا میشه میام اونجا می‌کشم تا!

با صدای کلفت شده جواب داد:

- جرئت سیری چند می‌خوری ضعیفه؟

صدام رو نازک کردم و گفتم:

- هر چی شما بگی!

صداش به حالت قبل برگردون و گفت:

- دستوراتم و بعداً میگم یادداشت کن!

با خنده جوابشو دادم.

- چه قدر تو پررویی آخه!

اومد جوابم رو بده که صدای باباش پشت خط مانع شد.

- داری با کی صحبت می‌کنی اونم این موقع شب؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

چشمم به ساعت روی میز افتاد. ساعت هشت بود! لبخند تلخی رو لبهام نشست.

- ترانه‌ست بابا!

- عه، دختر گلمه؟ سلام منم بهش برسون!

خوبیش این بود که خانواده‌ش با من مشکلی نداشتن.

- ترانه، بابام سلام می‌رسونه. بابا ترانه سلام رسوند!

شاکی شده جوابشو دادم.

- من کی سلام رسوندم؟!

- بالاخره که جواب می‌دادی، راستی عروسی کارن کیه؟

با دست کوبیدم به پیشونیم و گفتم:

- راستی من زنگ زدم تو رو برای عروسی دعوت کنم، ولی فکر نکنم بابات اجازه بده.

با ذوق گفت:

- اجازه میده، بگم تو هم هستی، اجازه میده.

با ذوقی که به من منتقل شده بود، گفتم:

- وای! اونجوری که عالی میشه!

- اوهوم، حالا کی هست؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- پس فردا!

یه دفعه‌ای دادی زد که قلبم ریخت! بچه سادیس‌م داره!

- چطوری من تا پس فردا حاضرشم؟ وای! لباس چی؟ آرایشگاهم؟ همیشه چند روز عقب بندازید؟

گوشیم رو از دم گوشم فاصله دادم و پوکر بهش نگاه کردم. خدایا نمی‌شد یه عقلی به این بدی؟

با «الو» گفتنش، دوباره گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم:

- چشم، چشم؛ حتماً برای گل روی شما بهشون میگم یه هفته فاصله بندازن.
با نفس راحتی که کشید چشم‌هام گرد شد.

- اوف! خیالم راحت شد. مونده بودم چطوری این همه کارا رو انجام بدم.
با بهت گفتم:

- مریم می‌فهمی چی میگم؟ اونا اگه به حرف من بودن، من الان لندن بودم.
غصه لباس رو نخور، می‌گرددی پیدا می‌کنی دیگه. برای آرایشگاهم بیا با من بریم.
با خوشحالی گفت:

- باشه قبول، ولی پولش با تو!

- تو بری خوشگل کنی، بزرگ دوزک کنی، پولشو من بدم؟
با کمی شیطننت و چرم زبونی گفت:

- پس کی بده؟ یه رفیق که بیشتر نداریم!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دندون قرچه ای کردم و گفتم:

- درک! پولشم با من، فقط دیر نکنی ها!

- خیالت تخت، حالا قطع کن مزاحمی!

- برو، شرت کم.

با قطع کردن تلفن، کش و قوسی به کمرم دادم و بلند شدم.

چشمم که به ساعت افتاد، کرک و پرم ریخت! پنج دقیقه از صرف شام گذشته بود. به سمت سالن پا تند کردم. وقتی به سالن رسیدم، دختری که بغل کارن نشست بود توجهم رو جلب کرد.

دختر زیبایی بود، البته اگه منم در این حد آرایش می کردم، قشنگ می شدم. والله دست به صورتش بزنی، تا آرنج میره تو! اصلاً این کارن بیوگلابی چی می خواد، هی فرت و فرت اینجا پلاسه؟

بدون توجه به اون ها با یه معذرت خواهی کوتاه سر میز نشستم و شروع کردم خوردن.

آخیش! چند وقتی بود غذای درست حسابی نخورده بودم. این سومین بشقابی بود که تموم کرده بودم و با بالا آوردن سرم، به نگاه های خیره شون مواجه شدم. دختره که حدس میزدم نازی باشه، داشت با تأسف نگاهم می کرد. رو بهش سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چرا اونجوری نگاهم می کنی؟

به تته پته افتاد پ سرش انداخت پایین، گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- در شأن یه خانوم محترم نیست که اینجوری غذا می‌خوره. البته اینو نشنیده بگیرید.

اینقدر بدم میاد از این کلمه، انقدر بدم میاد! تو زرت رو زدی دیگه، نشنیده بگیرید چیه؟!

رو به کارن که با شوق داشت نازی رو نگاه می‌کرد، لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- کارن جان، شما بهش نگفتی؟

نازی با کنجکاوای سمت کارت برگشت و گفت:

- چی رو؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- این که من نبودم، تو الان اینجا نشسته بودی تا ایراد غذا خوردن منو بگیری.

با پوزخندی گفت:

- کارن جان این خانوم چی میگه؟ مگه شما به من نگفتید که ازدواج رو بهم زدید؟

فکر کنم گوش‌هام مشکل پیدا کرده! انگشت کوچیکم رو وارد گوشم کردم و چرخوندم. آها این شد! الان بهتر می‌شنوه. رو بهش گفتم:

- شما بی‌زحمت یه بار دیگه تکرار کن!

بادی به غبغب انداخت و گفت:

- عزیزم، می‌دونم شنیدنش سخته، ولی کارن من یه قهرمانه!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

نگاهی به خانواده گرام انداختم که دیدم اون‌ها هم مثل من رفتن تو بُهت! کارنم سرش تو یقه‌ش بود.

با تعجب پقی زدم زیر خنده. نازی با قیافه شل شده نگاهم می‌کرد! با صدای بریده‌بریده گفتم:

- این... این بز کوهی... حتی به خاطر جانش از جاشم تکون نخورد!

همونطور که از خنده قرمز شده بودم، صدام رو نازک کردم و کشدار گفتم:

- کارن من قهرمانه!

انگار به خانوم برخوردی بود که با غیض سمت کارن برگشت و گفت:

- اینجا چه خبره کارن جان؟ مگه شما به من نگفتید به خاطر تو جلوی آقاجون ایستادم؟

- زرشک! چه انتظاری هم داشتی شما!

حالا که قیافه سرخ شده آقاجون رو می‌دید و از قضیه باخبر شده بود، باید عذرخواهی می‌کرد بابت رفتار زشتش، ولی اینجوری نشد؛ پرروتر از این حرف‌ها بود.

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت:

- وظیفه‌ت بوده برای زندگیت بدویی!

چی زرت و پرت می‌کنه؟ با این تلنگر دوباره یاد بدبختیم افتادم و داغ کردم به شدت! بلند شدم که صندلی از پشتم افتاد. کارد روی میز رو برداشتم و میز رو دور زدم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با این حرکت، همه بلند شده بودن و سمت ما حرکت کردن. با ضربه سنگینی، کارن رو دور کردم.

کارد رو بیخ گلوش گذاشتم و فشار دادم. با دندون‌های چفت شده غریدم:

- من برای نجات زندگیم، همه کار می‌کنم. الان به خاطر قدم نحس تو و اون کارن قهرمانت، افتادم رو دور بدشانسی. با یه عالمه مجهول‌های تو ذهنم که اگه تو جای من بودی، از فضولی زیاد سرت رو تخت سینه‌ت بود. هیچی نمیگم و ساکت‌م دلیل همیشه زندگیم رو به خاطر تو خراب کنم. من زندگی نکردم، معامله شدم تا چشم باز کردم، افتادم تو قفس. برای منم سخته تو جای تنگ باشم، مطمئن باش پای زندگی خودم در میون نبود، کارن و تو می‌رفتید به جهنم!

با کشیده شدن بازوم توسط آقاجون، روی زمین افتادم و کارد از دستم خارج شد.

آقاجون با قدم‌های محکم سمت اومد و یکی خوابوند زیر گوشم! پوزخندی گوشه لب زخمیم نشست. دوباره یه سیلی دیگه که به ناحق خوردم.

انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت و همونطور که داشت تکونش می‌داد، گفت:

- ترانه، تو خیلی سرکش شدی. کاری به کارت نداشتم، چون فکر می‌کردم عاقل میشی اما فکرم اشتباه بود. بیشتر افسار پاره کردی!

من دختر خونسردی بودم، کمتر زمانی عصبانی می‌شدم، الانم باید بگم آفرین بهش! تونست عصبانیم کنه. نگاهی به نازی کردم که رنگش پریده بود و گلوش بر اثر کشیده شدن چاقو، کمی زخم شده بود.

با صدای فریاد آقاجون، بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با صورت کبود شده گفت:

- در حدی گستاخ شدی که سر سفره من، بیخ گلوی مهمون من چاقو می‌ذاری؟
با این حرف آقاجون، نازی صدای گریه‌ش شدیدتر شد و آقاجون اخم‌هاش تو هم رفت.

پوزخندی که رو لبم بود، غلیظ‌تر شد. خانوم بازیگر، خوب بلد بود فیلم بازی کنه. شخصیت مثبتی که تو ذهنم ازش ساخته بودم، خراب شد. حالا به شخصی تبدیل شده که ازش بیزار بودم.

بی‌خیال، خاک‌های فرضی رو که به لباسم نشسته بود رو تگوندم و به آقاجون گفتم:

- خودتون شاهد بودید اونی که این فتنه رو به پا کرد، عروستون بود.

دست روی گونه سرخ شدم گذاشتم و دوباره لب زدم:

- و این سیلی که به من زدید به ناحق بود!

آقاجون یه قدم جلو اومد که با گستاخی تمام به چشم‌هاش نگاه کردم صدای آرومش توجهم رو جلب کرد.

- چشمای گستاخشم به اون رفته لعنتی!

تا اومدم دنباله قضیه رو بگیرم، با صدای بلند فریاد زد.

- تو بیش از حد وقیح شدی، کارت به جایی رسیده که به من بی‌احترامی می‌کنی؟

خون کنار لبم رو پاک کردم و با فریاد جواب دادم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اونی که بهش بی‌احترامی شده، من بودم. من دارم برای زندگیم می‌جنگم و هر بار دست از پا درازتر برمی‌گردم. به هر دری می‌زنم بسته‌ست، ولی تو ناامیدی رو یادم ندادی. می‌خوام یه راه‌حل پیدا کنم، ولی نمی‌ذارید.

نداشتم آقاجون به دعوا با من ادامه بده. با قدم‌های تند و عصبی سمت نازی رفتم. نازی تا دید دارم سمتش، میرم پیراهن کارن و چنگ زد و بیشتر بهش چسبید.

روبه‌روش رو دوزانو نشستم دستم و به سمت زخمش بردم که خودش رو جمع کرد و کارن دستش رو گذاشت رو تخت سینه‌م. به کارن نگاه کردم که با جدیت تمام بهم زل زده بود.

رو بهش گفتم:

- اگه ادعا نمی‌کردی، الان اینجوری نمی‌شد.

با همون ابروهای گره خورده، سرش رو انداخت پایین و دست‌هاش رو دور نازی محکم کرد.

به سمت نازی برگشتم و گفتم:

- بازیگر قهاری هستی، بهت پیشنهاد می‌کنم دفعه بعدی سربه‌سر من نذاری و به زندگیم کاری نداشته باشی. آدم دستشو تا آرنج براتون بکنه تو عسل، آخر گازش می‌گیری. رسمتون اینه، یه مشت آدم عوضی!

بلند شدم پشت بهش کردم تا سمت اتاقم برم. با صدایش پوف بلندی کشیدم و سمتش برگشتم. حالا مگه پررو خانوم ول می‌کنه؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با بغض گفت:

- کسی مجبورت نکرده بود که این کارو کنی، حالا برای ما منت می‌ذاری.
دست بابا رو بازوم نشست. چه خیال خامی دارن که فکر می‌کنن اینقدر برام مهمه که دوباره عصبی بشم. شاید نازی همین رو می‌خواد!
با صدای بلند قهقهه زدم که با چشم‌های متعجب نگاه می‌کردن. جالب اینجاست فقط آقاجون بود که با نم اشکی که داخل چشم‌هاش بود، بیخیال نظاره‌گر خنده من بود. انگار تموم واکنش‌های من رو حفظ بود.
دست بابا رو از بازوم جدا کردم و سمتش رفتم که خودش رو مچاله کرد. آخه تو که مثل سگ می‌ترسی، چرا زر مفت می‌زنی؟
با صدای نسبتاً بلند گفتم:

- فکر کردی اونقدر اهمیت داری که ازت عصبانی بشم، مهم نیستی؛ فقط...
صدامو آرام‌تر کردم. جوری که فقط خودش و کارن که بغلش بود بشنوه، گفتم:
- گور بابات!

بی‌خیال خنده آرومی کردم و به اون که مثل لبو قرمز شده بود، توجه‌ای نکردم و به سرعت به سمت اتاق پا تند کردم و در رو بهم کوبیدم.
روی تخت نشستم. اینقدر سرم درد می‌کرد که انتظار داشتم هر لحظه بترکه. با دست‌هام سرم رو گرفتم و ماساژ دادم. امروز به حد کافی دعوا کرده بودم. دیگه توان این رو نداشتم که از جام بلندشم. دختره‌ی سه نقطه! هر چی غذا خورده بودم کوفتم کرد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دادم. هرچی می‌خوای خوب‌تر باشی، بدتر میشه. چه زندگی جالبی! آگه من دست از سرش برداشتم، ترانه نیستم! دختره‌ی بی‌مصرف عملی آه! دردم اینه هیچ‌جاشم عملی نبود.

با لب و لوجه جمع شده، چشم‌هام و بستم رو به خواب رفتم.

چشم‌هام و باز کردم. بی‌حال به سمت اتاق تفکر حرکت کردم. بعد از انجام کارهای مربوطه، دستی به لباس‌هام کشیدم و به سمت سالن رفتم. مامان نشسته بود و داشت با گوشی صحبت می‌کرد. خبری از کارن و نازی نبود، خداوشکر!

بعد از خوردن صبحانه، به سمت سالن رفتم که مامان بالاخره گوشی رو قطع کرد.

رو به من کرد و گفت:

- عصمت خانوم بود می‌شناسی که؟

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. معلومه که می‌شناسم، آرایشگر خانوم بود.

- بله، می‌شناسمش!

- بنده خدا وقت نداشت؛ به زور برای فردا ازش وقت گرفتم ک، یه دستی به سر و صورت تو بکشه!

اخم‌هام جمع شد، حالا مگه من چمه؟

با همون اخمای جمع شده، گفتم:

- برای مریم هم وقت گرفتی؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- آره مادر، برای اونم وقت گرفتم.

چشم‌هام رو جمع کردم و گفتم:

- کارن و نازی کجا رفتن؟

با ذوق گفت:

- رفتن خریدشون رو کنن، خرید خونه و اینا هم دیروز انجام داده بودن. وسایل منزلشونم چیده بودن، ان شاء الله خوشبخت بشن!

با خوشحالی گفتم:

- پس دیگه اینجا نمیان دیگه؟

قیافه‌ش رو جمع کرد و گفت:

- وا! مادر چیکار بهشون داری؟ خونه عموش اومده، بعدشم لباساشونو نبردن میان، می‌برن میرن.

آخیش! بلاخره راحت میشم. لنگر خورده بودن، کنگر انداخته بودن.

با انرژی که گرفته بودم، به سمت باغ قدم گذاشتم. تصمیم گرفته بودم توی کارهای باغ، به مشرحمان کمک کنم.

با دست‌های گلیم، عرق پیشونیم رو پاک کردم و دوباره مشغول شدم.

مشرحمان بهم نزدیک شد و گفت:

- دختر جان، خسته‌ای؛ برو استراحت کن!

با لبخند خسته‌ای همون جور که مراقب بودم به گل صدمه‌ای نرسه، گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- نه مشرحمان، حالم خوبه!

سری تکون داد و رد شد.

بعد از مراقبت از گل‌ها، با ذوق و شوق شروع کردم گِل‌بازی. انواع و اقسام شکل‌ها رو درمی‌آوردم و ذوق می‌کردم.

با باز شدن در حیاط، ماشین کارن وارد شد. صبر کن آقا کارن، دارم برات. سطل و پر از گِل کردم و به سمتش رفتم.

وا! چرا کارن اینقدر دراز شده؟ شونه‌ای بالا انداختم. چون پشتش به من بود، حال نمیاد. باید خالی می‌کردم تو صورتش!

با کمی عشوه صداش کردم.

- هی! کارن جون؟

همین که برگشت، سطل رو خالی کردم روش! تموم هیکلش گلی بود. دستم رو به شکمم گرفته بودم و می‌خندیدم، ولی با صحنه‌ای که دیدم، خنده رو لبم ماسید. یاشار خان اینجا چیکار می‌کرد؟

گل‌های رو از رو صورتش کنار زده و کبود شده بهم نگاه کرد و با شتاب سمت اومد.

یا اسطوخودوس! به سرعت باورنکردنی شروع کردم دویدن به سمت باغ. به پشتم نگاه کردم و دیدم داره دنبالم می‌دوئه. جیغ خفه‌ای کشیدم. سمت تاب وسط حیاط رفتم. همون‌طور که داشتم دورش می‌چرخیدم، گفتم:

- کاری به کارم نداشته باش، اصلاً من نمی‌دونستم تویی، فکر کردم کارنه!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با این حرفم انگار پارچه‌ای قرمز جلوی گاو گرفتن، با خشم غرید:

- دیگه با کارن خان چیکار می‌کنی؟

اخم‌هام رو جمع کردم.

- به تو چه!

همون جورى که رگ گردنش باد کرده بود، داد زد:

- نشونت میدم دختره‌ی چموش!

سمتم خیز برداشت که جاخالی دادم و فرار کردم. با صدای آخش، سمتش

برگشتم. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده!

با جاخالی دادن من، نتونسته بود تعادلش رو حفظ کنه و افتاده بود تو باغچه‌ی

گل‌های خاردار!

بدون توجه بهش، با همون خنده به سمت سالن دویدم. از در سالن که وارد شدم

با آقاجون مواجه شدم. با خنده شدید به سمت بیرون اشاره کردم و بریده، بریده

گفتم:

- یاشار خان...بوته گل...خاردار...افتاد.

آقاجون با اخمای در هم گفت:

- درست بگو ببینم چی میگی؟

اومدم جوابش رو بدم که در سالن با شدت باز شد و یاشار در آستانه در قرار

گرفت.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با دیدنش عین بمب منفجر شدم! از شدت خنده نمی‌تونستم کمرم رو راست کنم. با اخم‌های درهم، پا داخل خونه گذاشت که اندازه یه مشت گل از روی موهایش ریخت.

بتول خانوم، یکی از خدمتکارها تا این صحنه رو دید، هینی کشید و رو دست‌هایش زد.

یاشار یه قدم عقب برداشت و به گل‌ها نگاه می‌کرد. آقاجون نگاهی به سر و وضع یاشار انداخت و نگاهی به من کرد و گفت:

- این چه وضعیه درست کردی؟

با تته‌پته، سرد جواب دادم:

- تقصیر من نبود... می‌دونید فکر کردم یکی دیگه‌ست.

نگاهی سنگینی بهم کرد و رو به بتول خانوم گفت:

- لطفاً یاشارخان و به یکی از اتاق‌ها ببرید و حموم رو نشونش بدید.

بتول خانوم با همون غمی که از ریختن گل‌ها کف سالن تو چشم‌هایش بود، تعظیم کوچیکی کرد. یاشار با همون نگاهی که توش خط و نشون بود، عصبی سری تکون داد و دنبال بتول خانوم رفت.

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم که با حرف آقاجون، ناراحت و مظلوم بهش نگاه کردم.

همون‌طور که به سمت استخرخونه می‌رفت، گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- باهام سرد شدی که شدی، بهتره اون گل‌های که رو زمین ریخته رو تمیز می‌کنی، وگرنه تنبیه بدتری برات در نظر می‌گیرم.

دندون قروچه‌ای کردم. خب به من چه؟ من فکر کردم کارنه، می‌خواستم حقش رو بذارم کف دستش. الهی خدا ازت نگذره، چرا من اینقدر گند شانسم؟ چرا؟

با حرص وسایل نظافت رو برداشتم و جلوی چشم‌های زینت، یکی از خدمتکارهای مغرور که دست‌به‌سینه بالا سرم وایستاده بود، شروع کردم تمیز کردن. خدا بهم صبر بده که دیگه با این یکی دعوا نکنم، وگرنه قول نمیدم کاری به کارش نداشته باشم و دندون‌هاش رو تو دهنش خرد نکنم.

بلافاصله بعد از جمع کردن اون گل‌ها، رو به زینت گفتم:

- آرمیوه‌مو بیار بالا، راستی کیکمم یادت نره؛ شکلاتی باشه.

پوزخند بزرگی زدم و به سمت اتاق حرکت کردم. تصمیم گرفتم تا آرمیوه‌م حاضر میشه، یه دوشی بگیرم؛ چون دیگه نمی‌تونم بیشتر از این، این وضع و تحمل کنم.

حوله رو دور تنم پیچیدم. تا پام رو بیرون گذاشتم، زینت رو دیدم که توی اتاقم سرک می‌کشید. بی‌سروصدا جلو رفتم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم که از جا پرید. ابرو بالا انداختم و گفتم:

- تو اتاق من کاری داشتی؟

پوزخندی زد. سرش رو انداخت پایین و گفت:

- نه خانوم، آرمیوه‌تون رو آوردم!

چشم‌هام رو و ریز کردم و سرم رو تکون دادم. روی تخت نشستم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خیلی خب، پس قشنگ و تمیز دست و پام رو لاک بزن.
اخم‌هاش رو توهم کرد و با حرص لاک‌های که جلوش گرفته بودم رو برداشت
و شروع به لاک زدن کرد.

تا تو باشی پوزخند نرنی. به من چه! آدم اینقدر پررو میشه؟
چرا همه‌چی مرموز شده؟ یاشار، نازی، آقاجون، بابا؛ حالا هم که زینت!
زینت تو اتاق من چی می‌خواست؟ دنبال چی می‌گشت؟!
جمشید خان کی بود؟! چرا احساس می‌کنم رنگ نگاه‌ها نسبت به من عوض
شده؟

و از همه مهم‌تر؛ یاشار! چرا رفتارش اینجوریه؟ واقعا دوستم داره یا فیلمشه؟
خوب معلومه فیلمشه! آدم این‌قدر عوضی میشه؟ نه تو بگو، عوضی میشه؟
نگام به زینت افتاد که داشت با تعجب نگام می‌کرد. سر تکون دادم و گفتم:
- ها؟ چیه؟ مشکل داری با من؟

سریع سرش رو تکون داد.

- نه، مشکلی ندارم؛ فقط شما همیشه اینجوری هستید؟
اخم‌هام رو جمع کردم و گفتم:

- چطوری هستم مگه؟

- همینجوری دیگه، با خودتون صحبت می‌کنید!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ابروهام از هم باز شد. انگار فکرم رو به زبون آورده بودم. خب همیشه اینطوری نبودم، باید بگم بیست و چهار ساعته در حال صحبت کردن با خودم بودم.

بیخیال ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تو لاکتو بزنی. درست بزنی ها؛ خراب نشن.

با حرص دستم رو توی دستش گرفت و شروع به کار کرد.

بعد از رفتن زینت، تصمیم گرفتم برم پایین ببینم این درخت چنار چرا اومده اینجا. پام رو که توی سالن گذاشتم، یه لحظه ماتم برد.

کارن و یاشار مثل دوتا دشمن روبه‌روی هم وایساده بودن و کارن مشتش رو بالا آورده بود.

نگاهم که به یاشار افتاد، نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده! انگار توی این خونه کمبود شلوار بود که پیژامه آقاجون رو بهش داده بودن. اونم چی؟ اینقدر براش کوتاه بود که فکر می‌کردی اومده گردش، کنار دریا!

نگاهم به چشم‌های عصبانی هر جفتشون خورد. البته نگاه پر نفرت نازی هم بود! نگاه دوباره رو شلوار یاشار نشست و زدم زیر خنده.

با تشر گفت:

- هی! به چی می‌خندی؟

با انگشت اشاره به شلوارش اشاره کردم. همین‌طور که داشتم می‌خندیدم، گفتم:

- یعنی توی این خونه، یه شلوار نبوده به تو بده؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

عصبانی اخم‌هاش رو بیشتر توی هم گره زد و گفت:

- وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنه. نه خیر، نبوده که اینو بهم دادن!

کارن متأسف سر تکون داد و یه دفعه یقه‌ی کارن رو تو دست‌هاش گرفت.

- توی خونه عموی من چه غلطی می‌کنی؟

یاشار مشت‌ی تو شکم کارن زد که صدای جیغ نازی بلند شد.

با بلند شدن جیغ نازی، همه خانواده به این سمت اومدن تا ببین چی شده!

بابا دست کارن رو از یقه یاشار درآورد و به سمت مبل هولشون داد. آقاجون

عصازنون راه می‌رفت. عصبی با داد گفت:

- تا کی می‌خواید به این بازی مسخره ادامه بدید؟ دوازده سال از اون موقع می‌گذره.

کارن عصبی بلند شد و داد زد:

- کدوم دوازده سال؟ چی داری میگی آقاجون؟ این پسر، پسر همون حشمت‌خانه!

با اسم حشمت‌خان، رادارم فعال شد. رو صندلی کنارشون نشستم و بدون اهمیت

به چهره نگران مامان و فین‌فین نازی، یه سیب برداشتم و شروع به گاز زدن

کردم که با جمله یاشار، سیب تو گلوم پرید و باعث سرفهم شد.

یاشار یقه کارن رو گرفته بود و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- تو داداش من بودی، همیشه پشت هم بودیم؛ فکر کردی مرگ عموت دست من و پدرم بوده؟ موقع مرگش، من و تو بالا سرش بودیم، ترانه رو به من سپرد. تو اونجا بودی لعنتی!

هاج و واج بهشون نگاه می‌کردم. این‌ها چی میگن؟ یعنی چی؟ مگه آقاجون یه پسر دیگه هم داشته؟ جفت ابرو هام پریدن بالا. آقاجون که چهره سردرگم من رو دید، رنگ باخت. با دادی که سر کارن و یاشار کشید، از ترس بالا پریدم.

- هیچ حرفی نشنوم. مرگ پسر من، به جمشید و یاشار ربطی نداره. ترمه و امیرعلی خودشون این وضع رو انتخاب کردن!

کارن پوزخندی زد و گفت:

- نمی‌خوای به ترانه‌ت همه چیزو بگی؟ نمی‌خوای بگی معامله اینا، همه‌ش نقشه شما بود؟ کشک بود!

از جام بلند شدم. با چشم‌های گرد شده، یه قدم جلو گذاشتم که مامان بازوم رو گرفت. سمتش برگشتم. با چشم‌های اشکی‌ش بهم زل زد و سرش رو تکون داد.

این یعنی «جلو نرو، کارو از اینی که هست خراب‌تر نکن» اما من کله‌شوق‌تر از این حرف‌ها بودم. بازوم رو از دستش خلاص کردم و سمت آقاجون رفتم.

روی صندلی نشسته بود و سرش رو توی دست‌هاش گرفته بود. جلوی پاهاش زانو زدم و گردنم رو کج کردم و از پایین صورتش رو دیدم.

چشم‌هام که به چشم‌هاش خورد، شوکه شدم! این التهاب نگاه رو می‌شناسم. صورتش رو کج کرد و از جاش بلند شد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با بلند شدنش، منم از جام بلند شدم. به سمت اتاقش حرکت کرد. ناراحت ایستاده بودم که صداش رو شنیدم.

- ترانه، کارن، یاشار؛ بیاین اتاق من!

بابا با اعتراض قدمی به جلو برداشت که آقاجون گفت:

- تو نه احمد، تو نه، ترانه خودش انتخاب می‌کنه.

یاشار با قلدری گفت:

- ترانه با من میاد، حق انتخابی نداره!

به سمتش برگشتم قیافه‌م رو کج و کوله کردم و گفتم:

- چه غلطا! من حق انتخابمو به تو نمیدم!

نذاشتم حرف بزنه و به سمت اتاق آقاجون حرکت کردم که پشت سرم اومدن. روی مبل‌های چرمی آقاجون نشستیم.

کارن سمت چپم نشست و یاشارم با قلدری تمام، سمت راستم. با غرغر گفتم:

- جا قطع بود پیش من نشستید؟

همزمان گفتن:

- حرف نزن خانوم وروجک!

بهشون نگاه کردم که با پوزخند به هم نگاه می‌کردن. سوتی زدم و توجه‌م رو به آقاجون دادم.

آقاجون پا روی پا انداخته و شروع کرد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- احمد و الهام بچه دار نمی شدن. ایراد از الهام نبود. کاری نمی تونستیم برایش انجام بدیم. هر جا دکتر می رفتیم، جوابشون یه چیز بود.

به اینجا که رسید، اشک توی چشم هاش جمع شد و ادامه داد:

- یه پسر داشتم، جونم برایش در می رفت. همه چیش شبیه خودم بود؛ اخلاقش، رفتارش، شیطنتناش. عاشق دختر مذهبی کلاسشون شده بود. دختره باباش معتاد بود، به ما نمی خورد، ولی عشقی که توی چشمای پسرم بود و نمی تونستم نادیده بگیرم؛ پس با ازدواجشون موافقت کردم. دروغ نگم، از دختره خوشم اومده بود، دختر با جنمی بود.

نگاهی به ما سه تا کرد و ادامه داد:

- حمیدرضا (عمو)، با ارباب بالا ده ریخته رفته بود تو کار قاچاق عتیقه جات. امیرعلی چیزی فهمیده بود که نباید می فهمید.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- تو تازه به دنیا اومده بودی، تو رو پیش احمد گذاشت که بره روستا. نمی دونم چی می خواست که خبر رسید حشمت پسرمو کشته. از اون روز، از مادرتم خبری نیست، انگار آب شده رفته تو زمین. کارن و یاشار با هم رفیق بودن، تا روزی که با هم میرن کنار رودخونه و می بینن حشمت اسحله گذاشته روی سر بابات. تا بهش رسیدن، حشمت فرار کرده بود. بابات تو رو به یاشار سپرد و از اون روز به بعد، دوستی های این دو تا هم بهم خورد.

یاشار عصبی از جاش بلند شد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اون بابای من نبوده، همه شاهدن؛ بابای من حتی پاشو از تو خونه بیرون نداشته بود، بازم بهش تهمت می‌زنید؟ همه اینا تقصیر احمد بود، احمد پسر تو کشت.

کارن با شدت بلند شد و مشتی به صورت پاشار زد.

دیگه مغزم کشش نداشت. با بیشتر فهمیدنم، نه تنها مجهولاتم کم نشد، بلکه مجهولات بیشتریم بهش اضافه شد.

با شوک عصبی که بهم دست داد، بحث سه نفرشون تموم شد.

با نگرانی نگاهم می‌کردن. کنترلی رو رفتار و لرزشم نداشتم. تموم تنم سوزن، سوزن می‌شد و سرم تیر می‌کشید و جیغ کشیدم.

صدای آقاجون رو شنیدم که با عصبانیت داد میکشید:

- زود زنگ بزنی دکتر بیادا!

با آب قندی که به خوردم داده بودن، حالم بهتره شده بود. با اومدن دکتر، آقاجون سمتش یورش برد و گفت:

- کجایی آقای دکتر، نیم ساعته تو راهی!

دکتر ارجمند که مرد پیری بود و یکی_دو سال از آقاجون کوچیک‌تر، با عجله به سمتم اومده و گفت:

- من خودم رو در بهترین زمان ممکن رسوندم؛ زودتر از این امکان‌پذیر نبود.

وسایلش رو روی میز چیند و شروع به معاینه کردنم کرد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با جدیت تمام پرسید:

- دخترم سرتم درد می‌کنه؟

بی‌حال سری تکون دادم که دوباره گفت:

- دقیقاً کجای سرت درد می‌کنه؟

با دست‌هام قسمتی از پشت سرم تا روی پیشونیم رو نشون دادم. سرش رو تکون داد. آستین لباسم رو زد بالا که یاشار با اخم‌های توهم کشیده، مچ دست دکتر رو گرفت و فشاری بهش وارد کرد و گفت:

- برای چی آستینش رو می‌دید بالا؟

دکتر آروم لبخندی زد و گفت:

- پسرم، این دختر جوان جای نوه منه؛ باید بهش سرم بزوم، یکم قرص خواب‌آور بهش بدم. ایشون نیاز به استراحت دارن و شما مچ دستم رو شکوندید.

یاشار نگران نگاهی بهم کرد و دستش رو از روی مچ دکتر برداشت. دکتر سرم و بهم وصل کرد. نسخه‌ای برام نوشت به دست آقاجون داد. وسایلش رو جمع کرد و گفت:

- بیشتر مراقبش باشید، شوک عصبی براشون اصلاً خوب نیست.

آقاجون سری تکون داد و کارن رو دنبال دارو فرستاد. دستی به سرم کشید و گفت:

- اخلاق و رفتارتو می‌بینم، انگار پسر خودمو می‌بینم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

رو به یاشار گفتم:

- برو بیرون؛ می‌خوام با آقاجونم صحبت داشته باشم.

سری تکون داد و بیرون رفت. رو به آقاجون با بغض گفتم:

- از بچه‌ی حشمت متنفر نیستی؟ اون دردونه پسرتو کشته بود.

با چشم‌های اشکی نگاهم کرد و گفت:

- از بچه کسی متنفر باشم که باباش اون ساعت، خونه خودش بوده؟

با چشم‌های اشکی گفتم:

- از یاشار متنفرم، از شما که سر من معامله کردید و الان فهمیدم همه‌ش کشک

بوده هم بیزارم!

آقاجون با اخم‌های درهم گفت:

- معامله ما کشک نبوده، کارن از چیزی خبر نداره.

با سرتقی گفتم:

- عکس بابا و مامانم رو می‌خوام ببینم!

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد. به سمت میزش رفت و آلبوم عکسی رو

توی دستش گرفت. روبه‌روی من نشست و آلبوم رو روی میز گذاشت. شروع به

ورق زدن کرد که به یه عکس خانوم و آقای جوان رسید.

آلبوم رو سمتم هول داد و با انگشت اشاره‌ش، مردی رو نشونم داد و گفت:

- این باباته!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

موهای مشکی پر کلاغی رنگ، چشم‌های مشکی و بینی متناسب با صورت، لب‌های قلوه‌ای رنگ متوسط. چشم‌هام قفل عکس شد. پس این بابای منه! بابای زیبایی داشتم. احساس می‌کردم شونه‌های مردونه‌ش می‌تونستن تکه‌گانه خوبی برام باشن. قطره‌اشکی از چشم چکید که سریع پاکش کردم. آقاجون دوباره حرکتی به انگشتش داد و به خانومی نسبتاً زیبا و محجبه اشاره کرد.

اخم‌هاش رو توهم جمع کرد و گفت:

- اینم مادرت، از اون موقع که پدرت کشته شد دیگه نه خبری ازش هست، نه رد پای. کل تهران و زیر و رو کردم، ولی انگار آب شده رفته تو زمین. هیچ‌کدوم از همسایه‌ها تو نم ندیده بودنش!

عکس رو از روی میز برداشتم و بهش نگاه کردم. چشم‌های کشیده قهوه‌ای رنگ و اندامی باریک، بینی قلمی شکل با لب‌هایی صورتی. در واقع زیبا بود، خیلی زیبا!

روبه آقاجون گفتم:

- پدر و مادرم چیکاره بودن؟

آقاجون دست روی عصاش گذاشت و گفت:

- بابات وکیل بود و مادرت خونه‌دار!

رفتارش عادی نبود؛ پس بهش زل زدم و گفتم:

- مادرم واقعا چیکاره بود؟

اخم‌های گره خورده‌ش رو باز کرد و لبخند ملیحی زد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- رفتارت مثل امیرعلیه، تیز و باهوش؛ قطعاً اگه پسر می‌شدی، جانشین خوبی برای بابات بودی، ولی حیف که عجل مهلت نداد.

با حرص لب زدم:

- من امیرعلی شما نیستم، زدی تو جاده خاکی! مادر من چیکاره بوده؟

خنده‌ی آرومی کردو گفتم:

- درسته، درسته! مادرت تو شورای حل اختلاف کار می‌کرد.

بهش چشم دوختم که به چشم‌هام نگاه کرد.

احساس می‌کردم داشته یه چیزی رو مخفی می‌کرد. اون چیه؟ حرفش اونی که من می‌خواستم، نیست. خودش می‌دونه دنبال چی هستم و حاشا می‌زنه.

با صدای ارومی گفتم:

- دنبال چی هستی دختر؟

آروم زمزمه کردم:

- حقیقت!

از رو تخت بلند شد و گفتم:

- فرق بین حقیقت و واقعیت چیه؟

به چشم‌هاش نگاه کردم و لب زدم:

- فرق زیادی دارن؛ یه کارگاه دنبال حقیقته. واقعیت چیزیه که طرف مقابل می‌خواد تو ببینی، مثل شما!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

سری تکون داد و بیرون رفت.

حالا با دریای طوفانی دلم چی کار کنم؟ چطوری آرومش کنم؟ بیست سال پیش خانواده‌ای زندگی کردم که خانواده واقعی من نبودن. بهتره انصاف داشته باشم، اون‌ها هیچ چیزی برام کم نداشتن بودن. حالا من گیر کردم توی مجهولات زندگی! من فقط آرامش می‌خوام، فقط می‌خوام مجهولاتم حل بشن، عصبانیت کم‌شه.

با دستی که رو شونه‌م نشست، از جا پریدم. به زینت نگاه کردم که خم شده بود و داشت باهام حرف می‌زد.

به سختی از تخت پایین اومدم. به سمت بیرون از اتاقم حرکت کردم که آقاجون، بابا، یاشار و کارن رو دور میز دیدم. چندتا برگه جلوشون بود و داشتن درباره‌ی اون با هم بحث می‌کردن. شونه‌ای بالا انداختم و به سمت حمام راه افتادم. تمام بدنم سنگین شده بود.

ده دقیقه‌ای بود که زیر شیر آب وایستاده بودم که با صدای در حموم، هین خفه‌ای کشیدم و گفتم:

- بله؟

با تعجب فراوان، صدای یاشار بلند شد که با شیطنت می‌گفت:

- منم ترانه، نترس.

با این حرفش، با شتاب بلند شدم که پام پیچ خورد و خوردم زمین.

با قهقهه‌ای، پرسید:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- حالت خوبه؟ چیت شد؟ از ذوق حلیم، افتادی تو دیگش؟

«زهرداری» زیر لب گفتم اومدم بلندشم ولی نمی‌تونستم. به سختی خودم رو سمت در کشیدم و پشت در وایستادم و گفتم:

- چی می‌خوای؟

با شیطنتی که حالا بیشترم شده بود، گفت:

- تو رو!

جیغ خفهای کشیدم که باعث شد خنده‌ی بلندی بکنه و بگه:

- دارم درو باز می‌کنما!

با پایین اومدن دستگیره‌ی در، سریع در رو قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم. از هر طرف توی فشار بودم و اینم شده بود قوزبالاقوز! تندتند به در می‌کوبید و می‌گفت:

- بابا کاریت ندارم، این درو باز کن!

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، زدم زیر گریه که با تعجب پرسید:

- ترانه؟ ترانه چت شد چرا داری گریه می‌کنی؟ چیزیت شده؟! باز کن این در لعنتی رو، آروم باش.

با جیغ بلندی گفتم:

- ازت متنفرم یاشار! ازت متنفرم! دست از سرم بردار، چی از جونم می‌خوای؟

«لامصبی» زمزمه کرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- آروم باش ترانه، فکر کنم زیاده‌روی کردم. پدرت بهم گفت برم بیارمت، باهات کار داره.

جیغ دیگه‌ای کشیدم و گفتم:

- هیکل نحستو بردار و از اتاق من، گمشو بیرون!

صدای پوزخندش رو شنیدم که گفت:

- هیکل من نحسه، نه؟ یه هیکی نشونت بدم، حظ کنی ترانه خانم. صبر داشته باش.

صدای گریه‌م بیشتر شد که صدای کوبیدن در رو شنیدم.

پسره‌ی عقب افتاده‌ی مریض! فکر کنم بیماری خاصی داره.

فین‌فینی کردم و دوباره رفتم زیر دوش. بغض داشت خفهم می‌کرد. بعد از حدود یه ربع، بیرون اومدم.

بعد از بپوشیدن لباس‌هام و خشک کردن موهام، روی تخت دراز کشیدم و ناخواسته به خواب رفتم.

با کلافگی چشم‌هام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم که از جا پریدم. واو! سه ساعتی بود خوابیده بودم. با فکر به این که بابا کارم داشت و یادم رفته بود، دستی به پیشونیم کشیدم. اومدم بلندشم که پام تیر کشید. پام رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

گل بود به سبزه نیز آراسته شد! خون مُرده شده بود و کمی درد می‌کرد. مرتیکه دلک! با حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و به سمت پایین حرکت کردم. وارد سالن شدم و همه خونه رو از نظر گذروندم.

نه خبری از اون عجوزه، نازی بود؛ نه از کارن و یاشار. به امید خدا انگار رفته بودن پی زندگی خودشون!

بابا و آقاجون فیلم می‌دیدن و مامانم طبق معمول فرز توی آشپزخونه می‌چرخید و ظرف‌ها رو جابه‌جا می‌کرد. برعکس مامان، من اصلاً به کار علاقه‌ای نداشتم.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- بهتره بگی زن‌عمو!

به سمت آقاجون و بابا حرکت کردم. روی مبل سه‌نفره نشسته بودن. بغل بابا نشستم و دستم و مثل همیشه روی شونه‌ش انداختم و گفتم:

- چاکر داداش! چیکارا می‌کردی؟

آقاجون که از لحن من جا خورده بود، گفت:

- دختر درست نیست اینجوری حرف بزنه. اگه از اول احمد روی تربیتت کار کرده بود، الان وضعیت این نبود.

صورت‌م رو جمع کردم و گفتم:

- بابا مشتی، این کارا رو نکن با من؛ دلم کوچیکه می‌گیره!

آقاجون چشم‌هاش گرد شد و عصاش رو بالا آورد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- نگاهش کن! من میگم اینجوری حرف نزن، بدتر می‌کنه برای من!
- بابا با خنده خودش رو بین من و آقاجون انداخت و عصا رو از دستش گرفت. رو به من، ولی خطاب به آقاجون گفت:
- بابا دلت میاد دختر منو بزنی؟ قیافه‌شو نگاه کن، حیف این عصا نیست؟ داشتن کیلوکیلو تو دلم قند آب می‌کردن، که با حرف آخر بابا، ضدحال بدی بهم خورد!
- با مظلومیت نگاهش کردم که زد زیر خنده و آروم در گوشم گفت:
- برو خدا رو شکر کن نذاشتم کتکت بزنه.
- آقاجون خودش و عقب کشید و سر جاش نشست.
- کاسه‌ی تخمه رو از روی میز برداشتم و تو دستم گرفتم. آقاجون مثل پسر بچه‌های تخس، با اخم‌های درهم گفت:
- کاسه‌ی تخمه رو کجا برمی‌داری؟ بذار سر جاش.
- نوچی کردم و گفتم:
- آقاجون، شما چربی داری؛ بابا هم تخمه براش خوب نیست. یه دختر خوب نمی‌ذاره چیزی که برای شما ضرر داره، جلوی دستتون باشه.
- با خیال راحت شروع به شکستن تخمه کردم که بابا ظرف تخمه رو با زور از دستم بیرون کشید و وسط خودش و آقاجون گذاشت.
- رو به جفتشون، با حرص گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- نامردا! گفتید دختر خوبی باشم، منم داشتم همین کارو می‌کردم که!

بابا یه ابرو بالا انداخت و گفت:

- عه؟ می‌خوای دختر خوبی باشی؟ خیلی خب، برو تو آشپزخونه، به مادرت کمک کن؛ مزاحم ما هم نشو!

عصبی غریدم:

- خودتون منو کار داشتید.

با کمی تعلل گفت:

- آهان! اون برای ظهري بود. برو سفره با رو کمک مامانت بچین تا برات تعریف کنم.

با کنجکاوی رفتم دنبال نخود سیاه، ببینم پیداش می‌کنم یا نه!

وارد آشپزخونه شدم و رو به مامان گفتم:

- کمک نمی‌خوای خاتون؟

ترسیده به سمت برگشت و گفت:

- خدا نکشتت دختر! بیا، بیا این سفره رو بردار، بنداز. مگه میشه کار نباشه؟

همینه دیگه! نمی‌دونم چرا با این همه خدمتکار، من باید میز رو بچینم؟ خب مادر من، تو هوس آشپزی کردی، چه ربطی به من داره؟ باید می‌گفتی «نه دختر گلم، بقیه هستن!» با تأسف سری تکون دادم و شروع کردم میز چیدن.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دور میز نشسته بودیم و با «بسم الله» و هیجان، شروع کردم اولین لقمه رو توی دهنم گذاشتم که به سرفه افتادم. با هول یه لیوان آب ریختم و خوردم.

با چشم‌های متعجب نگاهم می‌کردن که مامان ناراحت گفت:

- چی شده دخترم؟ خوب نشده؟ چند سالی بود دست به غذا نزده بودم.

با قیافه‌ای که اسکول بودنم و فریاد می‌زد، گفتم:

- نه مادر، همه‌چیز عالی‌ه. به‌به!

یه قاشق پر برنج کردم با هزارتا زور دادمش رفت پایین. غذا اینقدر شور نخورده بودم. بابا با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کرد. نامحسوس لب‌هام رو غنچه کردم و آرام گفتم:

- شوره!

بابا سری تکون داد و «چی؟» زمزمه کرد. کلافه دوباره گفتم:

- شوره، شورا!

صدای زنگ در رو زد که مامان سرش رو به سمت آشپزخونه کج کرد که از فرصت استفاده کردم و تا کمر روی میز خم شدم و گفتم:

- انگار سطل نمک خالی کرده توش، شوره!

با صدای مامان لبخند دندون‌نمایی زدم و برگشتم سمتش.

مامان: عزیزم، چیزی شده؟ کم مونده پاهاتو بذاری رو میز.

هول کردم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- نه! نه! نه! نمک می‌خواستم!

با قیافه‌ی گرفته، نمک روی میز رو برداشتم و به خورشتم زدم
به بابا نگاه کردم که دیدم با تأسف داره به غذا نگاه می‌کنه. ناامید شروع کردیم
خوردن!

آقاجون که از موضوع غذا اطلاع پیدا کرده بود، برنجش و کنار گذاشت و گفت:
- دخترم، برنج برای من ضرر داره؛ نمی‌تونم بخورم.

ای آدم زرنگ! تخمه رو داشتی مشت مشت می‌خوردی، حالا برنج برات ضرر
داره؟ با چشمای ریز شده، سری براش تکون دادم که دیدم پریا یکی از
خدمتکارهامون، با یه جعبه پیتزا داره میاد سمت میز. هول کرده قاشق و چنگال
و انداختم و به سمت پریا خیز برداشتم که مامان جلوم رو گرفت و گفت:

- عزیزم، شما بشین تا دونه‌ی آخر برنجتو بخور، غذا به اون خوبی!

با اجبار نشستم و مامان پیتزا رو جلوی خودش باز کرد و شروع کرد به خوردن.
هر یه قاشق از اون زهرماری رو که قورت می‌دادم، نگاهی به تکه‌های پیتزا
می‌کردم و اشک تو چشم‌های نازنینم حلقه می‌زنه و این آخه انصافه؟

بابا دست دراز کرد تا تکه‌ای از پیتزا رو برداره که مامان شلپ زد رو دستش! با
اخم‌های توهم گفت:

- احمد، صد دفعه بهت گفتم توی ظرف غذای کسی دست نکن!

خب پس خیالم راحت‌ه که بابا هم مثل من داره با افسوس غذا می‌خوره. با صدای
آقاجون، نگاهم بهش افتاد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با اخم‌های باز شده گفت:

- خیلی ممنون عروس گلم، غذات محشر بود.

منم سرم رو تکون دادم و از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

دو ساعت از صرف غذا گذشته بود و مطمئن بودم همشون خوابن. از گشنگی ضعف کرده بودم. پس زنگ زدم به رستوران و غذا سفارش دادم. خوبیش این بود که بیست و چهار ساعته باز بود.

یه ربعی از سفارش دادنم می‌گذره و پاورچین پاورچین به سمت حیاط رفتم. صدای موتوری رو که شنیدم، در رو آرام باز کردم که با پسر جوانی مواجه شدم. دستم رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

- غذا رو رد کن بیاد.

با تعجب سر تکون داد و جعبه پیتزا رو جلوم گرفت.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- مگه شما پیتزا هم می‌دادید؟ من که از شما پیتزا نخواستم!

پسر به پلاک نگاه کرد و گفت:

- یه آقای زنگ زد، آدرس اینجا رو داد و گفت پیتزا می‌خواد!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم تا اومدم حرف بزنم، دستی رو دهنم گرفته شد. بابا در گوشم گفت:

- هیس! ساکت باش! سفارش منه، با اون غذای مادرت، می‌خواستی چیکار کنم؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دستش رو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

- ای کلک! پیتزا سفارش میدی؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- من قرمه سفارش دادم، پیتزا چیه؟

جفتمون به سمت پسره برگشتیم. بنده خدا بین ما گیر کرده بود! پسره دوباره مثل غاز گردن کشید و پلاک رو نگاه کرد. سرش رو خاروند و گفت:

- درست اومدم، آدرس همین بود.

من و بابا دوتایی به هم نگاه کردیم که عصای آقاجون بینمون فاصله انداخت. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردیم که رو به بابا گفت:

- فکر کردید فقط خودتون زرنگید؟ این چه زهرماری بود زنت درست کرده بود؟
رو به آقاجون گفتم:

- آقاجون یواش‌تر، می‌شنوه!

همون جوری که جعبه پیتزا رو تحویل می‌گرفت، گفت:

- اون الان تو اتاقش، خواب هفت پادشاه رو می‌بینه. این خنگ‌بازیا چیه از خودتون در می‌کنید؟

انعامی به پسره داد و گفت:

- اینم انعامت، کارت خوب بود!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

اومدیم در ببندیم که دوباره صدای موتوری اومد. خوشبختانه دوتاشون با هم اومده بودن. بعد از حساب کردن غذاها، شاد و شنگول سه‌تایی به سمت خونه حرکت کردیم.

همین که وارد خونه شدیم، مامان رو دمپایی به دست، جلومون دیدیم.

آقاجون با غرور به مامان نگاه کرد و گفت:

- پیتزا دوست داشتم.

همین؟ پیتزا دوست داشتی؟ منم به مامان نگاه کردم و گفتم:

- آخ! مامان دیدی چی شد؟ خوابم دیر شد!

تا اومد حرفی بزنه، با آخرین سرعت به سمت اتاقم رفتم. صدای بابا باعث شده خندهام رو توی گلوم خفه کنم. امشب از اون شب‌هاست که بابا باید رو کاناپه بخوابه!

وارد اتاقم شدم و روی تخت خواب نشستم و شروع کردم خوردن. آخیش! این شد غذا.

دیگه جا نداشتم و طاق باز روی تخت خوابیدم که کم‌کم چشم‌هام روی هم افتاد و به خواب عمیقی رفتم.

سر سفره صبحانه نشسته بودم. امروز عروسی کارن و نازی بود.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

بابا صبح بهم گفته بود که یاشار بهش گفته می‌خوام با ترانه عروسی کنم. انگار آقا فکر همه‌جاش رو کرده بوده؛ چون لباس عروس، کارت دعوت، تالار، همه و همه رو جور کرده بود.

لقمه رو با زور پایین فرستادم.

درصد نفرت به یاشار، حالا بیشترم شده بود. جوری که بارها و بارها به فکر کشتنش افتاده بودم.

ساعت چهار بعدازظهر بود که حاضر شدم و جلوی در منتظر مامان بودم که به سمت آرایشگاه حرکت کنیم. قرار بود مریم خودش بیاد، البته خیلی خوشحالم که پدرش اجازه اومدن رو داده بود.

با صدای مامان، سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

- وا! دختر چرا غمبرک زدی؟ برو، برو تو ماشین بشین.

همچین می‌گه انگار من باید از خوشحالی اینجا طناب بزنم.

به سمت ماشین حرکت کردم و سرم رو روی شیشه ماشین گذاشتم. چشم‌هام و بستم که یه دفعه دست اندازی رو رد کرد و کلام محکم به شیشه برخورد کرد! بیا! ما هم می‌خوایم فاز بگیریم، نمی‌ذارن که!

به محض اینکه به آرایشگاه رسیدیم، پیاده شدم که مریم رو جلوی در دیدم. با ذوق و شوق سمتش رفتم و سفت بغلش کردم. خودش و از بغلم کشید بیرون و گفت:

- صدبار بهت نگفتم منو اینقدر فشار نده؟ بدم میاد یکی بغلم کنه.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- من هرکسی نیستم، یه دنیا محبت دارم. تو کوری، نمی بینی.

قیافه‌ش رو مثل این سخته‌ای‌ها، کج و کوله کرد و گفت:

- آره، آره؛ تو راست میگی. اصلاً بی‌احساس‌تر از تو وجود نداره، خیلی سنگدلی!

چشم‌هام شد قد گردو! اومدم جوابش رو بدم که مامان گفت:

- سلام مریم جان. حالت چطوره؟

مریم آروم و سر به زیر جواب داد.

- عالیم خاله جون. شما چطورید؟

مامان سری تکون داد و گفت:

- منم خوبم، بهتره بریم تو!

وارد سالن که شدیم، عمه رو دیدم. اوه مای گادا! دستی به پیشونیم کشیدم و

بازوی مریم رو گرفتم. در گوشش گفتم:

- مریم، عمه‌ام اینجاست. یه کاری کن مامانم نبینتش!

بازوش رو از دستم در آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- آخه من چه کاری از دستم برمیاد؟ اینا اول و آخر هم و می بینی. اینجا دعوا

کنن، بهتر از اینه که تو عروسی خودشونو خفه کنن.

- مطمئن باش اینجا دعواشونو می‌کنن، تو عروسی هم چشم و هم چشمی

می‌کشتشون!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اتفاقاً عمه‌ت مامانتو دید، داره میاد این طرف.

با این حرفش، همچین سرم رو برگردوندم که تموم مهرهای گردنم صدا داد. به عمه که با ناز به سمت مامان می‌اومد نگاه کردم و برای اینکه از هر دعوای پیشگیری کنم، به سمت مامان برگشتم و گفتم:

- مامان، مامان؛ عمه!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- مامان و یامان! خودم دیدمش. عجوزه می‌خواد از در دوستی وارد بشه. حالا خداروشکر تو خواهرشوهر نداری، نیاز نیست از تکنیک استفاده کنی.

آرنج مریم به پهلوام خورد و با استرس بهش نگاه کردم که با حیرت گفت:

- ترانه، مامانت چی میگه؟

به سمت عمه برگشتم. همون‌طورم جواب مریم رو دادم:

- بصبر ببینم آخر این رویداد، چه اتفاقی می‌افته، بهت میگم!

عمه دستی به گردنش کشید و لبخندی که مصنوعی بودنش رو فریاد می‌زد، روی لب آورد. با کرشمه با مامان دست داد و مامانم بدتر از اون! با لبخند مسخره‌ای با عمه سلام کردم.

انگار اومده بودن مد و فشن! پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به کل‌کل‌های عمه و مامان گوش می‌کردم. اول بسم الله نشده، دوباره شروع کردن!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

عمه آروم در گوش مامان گفت:

- با پول داداش من چیکارا که نمی‌کنی!

مامان دستی به دماغش کشید و گفت:

- پول شوهرمه، دوست دارم برای من خرج کنه. به تو چه، ها؟ به تو چه؟!

عمه لبخند ملیحی زد و دست مامان رو کشید. روی مبل نشوندنش و گفت:

- لااقل بشین اینجا، آبرومون رو نبری با اون همه طلا، مثل این امبول‌های عهد بوق، بلند شدی اومدی!

اشک تو چشم‌های مامان جمع شد. اخم‌هام رو توی هم جمع کردم و سمت عمه گفتم:

- اتفاقاً اونا رو بابام براش بست، گفت دوست دارم زنم مثل الماس باشه. اگه خاله‌زنک‌بازی‌تون تموم شد، با اجازه ما بریم.

مامان اشک‌هاش رو پاک کرد و سمت عمه برگشت و گفت:

- واقعاً دلم برات می‌سوزه. نداری بندازی، به احمد میگم برات بخره.

مامان که رفت، عمه بازوم رو کشید با پوزخند گفت:

- شنیدم بهت گفتن مامان بابای واقعیت نیستن. نمی‌دونم مامانت کدوم گوری رفت که داداش منم به کشتن داد، ولی یادت باشه، خون اونم توی رگ‌های توئه!

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و پچ زد:

- تو هم مثل مادرتی، یه بی‌چشم و روا!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

تو شوک حرف‌هاش بودم. این همه نفرت از کجا میاد؟ نگاهم به مریم افتاد که اونم شوک‌زده بهم چشم دوخت بود.

آروم گفت:

- ترانه، اینا چی میگن؟

سری براش تکون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم، خودمم گیج شدم.

به شدت کلافه و ناراحت بودم، جوری که دوست داشتم گردن عمه رو زیر دست‌هام بگیرم و فشار بدم. فقط دلیل نفرتش از خودم رو نمی‌دونم. چی میشد یکی پیدا می‌شد، همه چیزهایی رو که می‌دونست رو بهم می‌گفت؟ سرم رو پایین آوردم و چشم‌هام رو بستم. جرقه‌ای تو ذهنم زده شد. یاشار می‌دونه! از همه‌چی سر درمیاره. اگه باباش مُرده، پس اون راه مخفی چی بود؟

چشم‌هام گرد شد، یعنی... یعنی یاشار به خونه ما راه داشت؟ چطوری از در پشتی وارد شده که متوجهش نشدن؟

دستی روی بازو هام نشست و سرم رو بلند کردم و مریم رو دیدم. لبخندی زد و گفت:

- بلندشو تری، نوبتمون شده.

کلافه از سر جام بلند شدم و روی صندلی نشستم که دیدم زنه با بند داره میاد سمتم. متعجب نگاهش کردم که گفت:

- عزیزم، می‌خوام صورتتو بند بندازم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

فرز از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

- دست بهم بزنی، جیغ می‌کشم!

با حیرت یه قدم جلو اومد.

- و! عزیزم نمی‌خوام که اذیتت کنم، می‌خوام صورتت رو بند بندازم!

با اخم‌های درهم گفتم:

- نمی‌خوام؛ پوستم قرمز میشه، درد داره. اصلاً بدم میاد!

مامان با کلافگی گفت:

- ترانه مسخره‌بازی درنیار، هرکی ندونه فکر می‌کنه تا حالا اصلاح نرفتی!

با استرس گفتم:

- اصلاح کردم که میگم درد داره!

به زور روی صندلی نشوندم و گفتم:

- بشین، حرف اضافه نشنوم.

کلافه زیر لب گفتم:

- گیر کی هم افتادم خیلی امروز حال و حوصله داشتم!

روی صندلی نشستم رو آرایشگر مظلوم گفتم:

- لطفا آروم کارتو انجام بده، باشه!

بی‌حوصله سری تکون داد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

شروع کرد به بند انداختن. با هر بار برداشتن بند لعنتش می‌کردم و فحشش می‌دادم کارش که تموم شد. نفس عمیقی کشیدم و رو بهش گفتم:

- ممنونم که انقدر مراعات منو کردید و آروم آروم بند انداختید، اصلا چیزی حس نمی‌کردم!

لبخند بسیار ملیحی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم.

هرچی عتیقه‌ست گیر من بدبخت می‌افته!

ساعت هشت بود و بالاخره کارم تموم شده بود، دستم و زیر چونه‌ام گذاشته بودم و با حیرت به روبه‌رو نگاه می‌کردم؛ خدایی خوشگل شده بودم لبخند بزرگی زدم و از صندلی بلند شدم.

نگاهی به مریم کردم، با افسوس سری تکون دادم. خانوم خوش‌خواب خوابش برده بود و داشت چرت می‌زد.

آروم سمتش رفتم و زیر گوشش جیغ کشیدم که بدبخت جیغی از ترس کشید و سه متر پرید بالا. دستشو روی قلبش گذاشت. دستمو روی دلم گذاشتم و شروع کردم به خندیدن در همون حالت گفتم:

- حقت بود تا تو باشی موقعی که من از درد فریاد می‌کشم نخوابی!

هرچی جلوی دستش بود و به سمتم پرت کرد که با خنده جا خالی می‌دادم و براش شکلک در می‌اوردم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

خانوم حیدری همون زن پروعه تا ما رو دید یه جیغی از ته گلوش کشید که من و مریم خشکمون زد.

با قدمای بلند سمتمون اومد اسپری مو رو از دست مریم گرفت و کوبید رو میز با داد گفت:

- مگه شما بچه‌اید که این کارا رو می‌کنید؟! یه بچه پنج ساله از شما دوتا بهتر می‌فهمه!

ابروی بالا انداختم و خونسرد گفتم:

- تو که پولتو دوبرابر می‌گیری اینا هم روش!

مریم دستاشو درهم می‌پیچوند و سرش و انداخته بود پایین لبخندی رو لبم نشست از اولم وقتی یکی دعواش می‌کرد بغض می‌کرد.

خانوم حیدری با دندون قروچه‌ای به سمت مامان و عمه رفت. بیا دوباره شروع کرد الان عمه هرچی از دهنش درمیاد بارم می‌کنه. ساعت نه بود که کار هممون تموم شده بود، البته اگه متلک‌های عمه رو نادیده بگیریم.

با صدای مامان توجهم بهش جلب شد.

- بچه‌ها ماشین منتظره شما برید تا من خسارتی رو که شما وارد کردید و پرداخت کنم.

با ذوق گفتم:

- قربون مامان خوشگلم برم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دست مریم رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. بعد از حدود یه ساعت به تالار رسیدیم. اومدم پیاده بشم که مریم با هول گفت:

- چیزه ترانه تو، تو به من نگفته بودی مجلستون قاطیه!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب حالا میگم!

مشتی به بازوم زد با حرص و عصبانیت گفت:

- من لباس مناسب نیست.

چشمم به لباس افتاد. دکلمه مشکی که تا کمر باریک می‌شد؛ کمر به پایینش کمرنگ بود و باز می‌شد، آستیناش حلقه‌ای بود، یقه‌ش یکم نامناسب بود.

مانتو و ساپورتی که پوشیده بود با اون شال روی سرش بد نبود ولی نمی‌تونست اینجوری بگرده.

ضربه‌ای به شیشه‌ای ماشین خورد که کشیدمش پایین به مامان نگاه کردم و گفتم:

- شما برید ما میایم!

سری تکون داد و رفت روبه مریم گفتم:

- اونقدر اونجا دختر خوشگل ریخته کسی تو رو نمی‌بینه!

معذب سری به علامت «نه» تکون داد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- نه به هیچوجه این کارو نمی‌کنم؛ خب، خب خودت می‌دونی برام راحت نیست.

نگام به کیفم افتاد که چشمام برق زد. سمتش برگشتم و گفتم:

- من یه کت کوتاه دارم، اتفاقا مشکیم هست به لباست میاد!

با خوشحالی سری تکون داد. با هم پیاده شدیم و به سمت تالار رفتیم. به اتاق پرو که رسیدیم، کت رو از تو کیفم درآوردم و بهش دادم.

کت رو پوشید و سمتم برگشت. لبخندی زدم و دستمو به علامت «لایک» بالا آوردم. می‌دونستم که روی موهایش زیاد حساس نیست. دور میز نشستیم. مریم از بس بهم چسبیده بود کلافم کرده بود.

با کلافگی لب زدم:

- مریم گرم شد بابا برو عقب‌تر!

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

- احساس می‌کنم بد نگام می‌کنن!

چشامو به دور اطراف چرخوندم؛ اینجور نگاه کردن طبیعیه. از حق نگذریم با این که پوشش نسبتاً کاملی داشت قشنگ‌تر شده بود، برای اینکه حواسشو پرت کنم گفتم:

- راستی مری، بهت گفتم یاشار همه کارهای عروسی رو ردیف کرده؟!

آب پرتغالی رو که داشت می‌خورد همه رو رو میز خالی کرد، خنده آرومی کردم. با بشکونی که از دستم گرفت قیافه‌م جمع شد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- چته وحشی؟!

- من الان باید بفهمم!

- خودمم امروز فهمیدم بابا!

سرشو کمی کج کرد و بهم نگاه کرد این یعنی همه زندگی این چند وقتمو بریزم رو دایره. منم از خدا خواسته شروع کردم به تعریف کردن. مریم متفکر دستشو از زیر چونه‌اش برداشت و گفت:

- چرا ازدواج نمی‌کنی باهاش؟!

با تعجب گفتم:

- می‌فهمی چی میگه؟! این یه ازدواج اجباریه!

نفسی کشید و گفت:

- خب اجبارش نکن. تو می‌خوای سر از راز خانواده‌ت در بیاری. چی بهتر از این که از تو عمارت اون شروع به تحقیق کنی؟!

- اما... اما این یعنی اوج بدبختی من!

با چشمای ریز شده گفت:

- مگه نمیگی پولداره؟!

گیج لب زدم:

- خب چه ربطی داره؟

با شصتش روی میز بازی کرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اگه این همه پول داره چرا تو روستا زندگی می‌کنه؟! چرا نمیاد تهران؟

چشمامو ریز کردم و لب زدم:

- فعلا خان اون روستا اونه. نباشه روستاییا از کجا کود و ایناشونو جور کنن؟!

با انگشت اشارش به پیشونیم ضربه‌ای زد و گفت:

- عقل کل، این کار و می‌تونه به یکی بسپاره. اگه اینجوری نبود توی این چند

روزی که اینجاست اداره اونجا با کیه؟!

دستی به چونه‌م کشیدم. بیراه هم نمی‌گفت. با چشمکی گفت:

- جیگریم هستا!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- از کجا می‌دونی؟!

با ابرو اشاره‌ای به اون‌ور سالن کرد و گفت:

- خیلی وقته میخ‌توعه!

سرمو چرخوندم و دیدمش. لعنتی چه جذاب شده بود، با غرور نگاش کردم که

اخماشو تو هم کشید. نوشیدنی‌شو یه ضرب خورد و پشتشو به من کرد.

به سمت مریم برگشتم و گفتم:

- بیا دریغ از یه ذره شعور!

- انتظار داشتی چیکار کنه؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- بیاد بهم درخواست رقص بده من رد کنم!

خنده‌ای کرد و گفت:

- مگه مثل تو مریضه. در ثانی کوری کارن و نازی دارن وسط می‌رقصنا!

چشمام افتاد رو کف پام. چرا من حواسم به هیچ‌جا نیست؟!

نازی خیلی خوشگل شده بود. جالب‌تر از همه لباسش بود، لباس خیلی ساده‌ای داشت که زیاد پوفم نداشت نه خوشمان اومد خوش‌سلیقه‌ام هست.

نگام روی مامان و عمه موند. وارفته نگاشون کردم. مامان یه لباس مجلسی سبزرنگ تنش کرده بود که پر بود از منجوق‌کاری‌های ریز و درشت. انگار داشت با عمه کلکل می‌کرد. سر چی خدا می‌دونه!

با صدایی که از روبه‌روم اومد، ذوق زده بلند شدم و بغلش کردم. دست‌هایش در آغوشم کشید. آروم نزدیک گوشش گفتم:

- کجا بودی نامرد یه دفعه ولم کردی رفتی.

صدای تک‌خنده‌اش آرامش رو بهم داد خودش و ازم جدا کرد و بوسه‌ای روی پیشونیم گذاشت. نگاهی به مریم کردم اونم مثل من شوک‌زده بود. بالاخره دلبرش از راه دور اومده بود، نگاه خیره ما رو که دید، چشماشو به زمین دوخت و رو به ارسال گفت:

- سلام آقا ارسال. فکر نمی‌کردم اینجا شما رو ببینم؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ارسلان بی‌طاقت به سمتش قدم تند کرد و دستشو گرفت و با خودش بردش. قطره‌اشکی که از چشم چکیده بود و پاک کردم.

قطعا اشک خوشحالی بود. برای برادری که حامیم بود. درسته برادر تنیم حساب نمی‌شد ولی چیزی هم برام کم نداشت همه‌جوره پشتم بود.

عاشق مریم بود مریم دوشش داشت ولی وقتی سرطان گرفت، از مریم دور شد. چه بدرفتاری‌هایی که نکرد!

فقط می‌خواست کاری کنه مریم زجر نکشه. وقتی رفت؛ مریم شکست. خورد شد و حالا میشه عشق رو از چشماشون خوند.

کجا رفتن تا ارسلان شیطنتاشو خالی کنه خدا می‌دونه! خنده‌ای کردم.

صدای که بغل گوشم بلند شد، از جام پروندم. از پشت منو گرفته بود و با حرص و عصبانیت گفت:

- تو بغلش راحت بودی، جات خوب بود؟!

زبونم رو روی لب‌های خشک شدم کشیدم. آرام در گوشش گفتم:

- عالی بود جای شما خالی!

ابروهاشو بالا انداخت. فوتی کرد و گفت:

- من مثل اونا نیستم که بکشونمت جای خلوت، پس برای من شیطنت نکن چون فکر نکنم طاقت بیارم!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونستی ازت متنفرم؟!

تک‌خنده‌ای زد و نیشگونی گرفت. قیافه‌م مچاله شد. آروم بچ زد:

- می‌دونم!

دستم و وسط کشید و شروع کرد باهام رقصیدن. انقدر شلوغ بود صدا به صدا نمی‌رسید. مجوری کنار گوشش گفتم:

- پس چرا ولم نمی‌کنی؟! گیر دادی به من!

سرشو روبه‌روی صورتم گرفت و گفت:

- دوست دارم! می‌دونی چیه عشقم می‌کشه مثل همین الان عشقم کشیده که تو...توی بغل منی!

داره بازی می‌کنه ترانه، شگردشه توجه نکن بهش. نفستو منظم کن؛ لعنتی انقدر تند نزن. باشه خودت می‌خوای، اوکی منم وارد بازی میشم. دستمو از روش به سمت بالا کشیدم و پشتش قفل کردم. به چشمش زل زدم و گفتم:

- داری باهام بازی می‌کنی؟!

قهقهه‌ای زد و دماغمو فشار داد.

- من عاشق بازی کردن با توعم!

دندون‌قروچه‌ای کردم و گفتم:

- من دوست ندارم. مطمئن باش اگه بازی رو بچرخونم تو بازنده بازی هستی!

دستم از دورش باز کردم و به تخت سینه‌اش کوبیدم که ازم فاصله گرفت.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ارسلان و مریم و دیدم که دست به سینه داشتن نگام می‌کردن. چشمامو تو حدقه‌م چرخوندم. اومدم به سمتشون حرکت کنم که دوباره در آغوشش کشیده شدم و گفت:

- به نظرت لباست زیادی باز نیست؟!

راست می‌گفت ولی با لجبازی گفتم:

- اصلا خیلیم هم خوبه.

با حرص گفت:

- دوست داری نگاه مردا روت باشه؟

تو بغلش دست و پا زدم و گفتم:

- همه‌شون فامیلن چیه مگه؟!

اخماشو تو هم کشید و گفت:

- میری عوضش می‌کنی یا خودم برات عوضش کنم؟

کثافت پررو رو نگاه کن! یکی نیست بگه تو اصلا چیکار من داری؟!

دستشو گاز گرفتم که با آخ بلند ولم کرد. برگشتم سمتش و با انگشت اشاره بهش گفتم:

- تو کسی نیستی برای من تعیین تکلیف کنی حالیه؟! لباس خودمه به تو چه!

چشماش برقی زد که از ترس قدمی عقب رفتم. نگاهی به اطرافم کردم که دیدم به جز ارسلان و مریم کسی حواسش به جدال بین ما دوتا نیست.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ریلکس از میز بغلش یه لیوان آب برداشت و گفت: باشه من بهت تذکرو دادم خودت مختاری هر کاری دوست داری بکن.

این آرامشش برام ترسناک بود، خیلی ترسناک یه جورایی مرموزش می‌کرد. نمی‌فهمیدم حرکت بعدیش چیه.

دستش روی بازوم گذاشت و آروم گفت:

-عادت ندارم حقمو با کسی شریک شم حتی خودت!

از بغلم گذشت و به سمت کارن رفت.

فشارم افتاده بود، سرم گیج می‌رفت؛ حالت تهوع داشتم. به مریم که رسیدم، خودمو انداختم روی صندلی و صورتمو با دستام پوشوندم. مثلاً اوادم اینجا یکم حال خوب باشه. صندلی بغلم کشید شد. ارسالان بغلم نشست و با لبخند نگام کرد. اشکی که از چشمم می‌اومد پایینو با دستام پاک کردم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- یاد گرفتیم تا آخرش باشیم بجنگیم. باورم همیشه کم آوردم. انگار توهم ذهنمه. خیلی خستم؛ به نظرت میشه توهم ذهنم همون رویا باشه؟!

دستشو روی دستای مشتم شده روی میزم گذاشت و فشاری بهش آورد. مریم سمت راستم نشسته بود و ارسالان سمت چپم.

اصلاً می‌دونی چیه، گور باباش! پیش‌دستی میوه رو به سمت خودم کشیدم و کفش‌های پاشنه بلندم رو درآوردم. پاهام روی هم مالیدم و رو به ارسالان که داشت با افسوس به رفتارهای ضد و نقیض من نگاه می‌کرد، با شیطنت گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خب بگید ببینم چیکارا کردید؟!

مریم سرشو انداخت پایین، سوتی زدم و رو به مریم که قرمز شده بود با خنده گفتم:

- مریمی تو بگو ببینم خوش گذشت؟!

سببی به سمت پرت کرد که خورد تو صورتم. آخی گفتم دماغمو چسبیدم. رو به ارسلان به حرف اومدم:

- ارسی با این ازدواج نکنی ها! وحشیه، معلوم نیست چه بلای سرت میاره.

با جیغ مریم زدیم زیر خنده. به سمت ارسلان رفتم لپشو گاز گرفتم که دادی زد و گفت:

- ترانه مگه مریضی سگ گاز می گیره!

مظلوم سرم و تکون دادم و گفتم:

- فقط می خواستم ببینم توهمی یا نه؟!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- ببین چیکارا می کنه، یهو دیدی کار دست خودت دادما!

صدای مریم در شد:

- ارسی قبول نیست تو ترانه رو بیشتر از من دوست داری!

ارسلان خنده ای کرد و دوتامون رو تو بغلش گرفت و گفت:

- من عاشق هر دوتاتونم ولی مریم یکم متفاوت تره!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

صندلی بغلم کشیده شد و نگام به سمت یاشار رفت. اون موقع حالمو خراب کرد، الانم همین قصدو داره. به سمت ارسلان برگشت و گفت:

- چیکاره‌ی ترانه‌ای؟! -

ارسلان اخماشو تو هم جمع کرد و گفت:

- رفیقش!

پوزخندی زد و گفت:

- منم شوهرشم خوشبختم.

ارسلان اخماش باز شد و گفت:

- به یاشارخان!

با حیرت بهشون نگاه کردم که مثل دوتا دوست با هم مچ شده بودن. با نگام برای مریم خط و نشون کشیدم دهن‌لق!

بیخیال اون دوتا شدم. شروع کردم بازخواست کردن مریم که خیسی چیزی روی پام حس کردم سرم و پایین اوردم و با چیزی که دیدم چشمام گرد شد و به سرعت از جام بلند شدم. یاشار لیوان دستشو کج کرده بود که ریخت روی من. با عصبانیت گفتم:

- چیکار می‌کنی؟ از قصد این کارا رو می‌کنی آره؟! -

بیخیالی خنده‌ای کرد و گفت:

- من نوشیدنی خوردم هیچی حالیم نیست. نمی‌فهمم چی به چیه کی به کیه.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

بعد خنده بلندی کرد!

نگاهی به ارسلان کردم که به نشونه «تایید» سرشو تکون داد. کلافه به سمت اتاق راه افتادم. حالا با این لباسا چیکار کنم؟!

چند دقیقه‌ای می‌شد که از عصبانیت داخل اتاق پرو رژه می‌رفتم. مریم نامرد نیومد یه سری به من بزنه بگه تو مُردی؟! زنده‌ای؟! هیچ اصلا به کتفشم نبود!

تقی به در خورد و یکی از خدمه وارد شد. لباسی سمتم گرفت و گفت:

- شرمنده خانوم، کوتاهی از من بود. آقا یاشار سفارش این لباسو داده بودن ولی دیر آماده شد.

گوشام انگار کر شده بود. با عصبانیت لباسو ازش گرفتم، نقش بازی کرده. حالا شماها هی دست کمش بگیرید؛ داشتم از حرص خفه می‌شدم.

لباسی قرمزرنگ ساده بود، با آستین‌های بلند همه جاش پوشیده بود. با کلافگی رو به خدمتکاره کردم و گفتم:

- می‌توننی بری.

سری برام تکون داد و به بیرون رفت. لباس فیت تنم بود همین مونده بود از ساین من با خبر بشه که خداروشکر باخبر شد.

بعد از پوشیدن لباس، به سمت بیرون قدم برداشتم.

همین که پام به سالن رسید، توی دید رأسم قرار گرفت. با عصبانیت سمتش قدم برداشتم که یه دفعه برق‌ها خاموش شد و بلافاصله صدای تیراندازی همه‌جای سالنو پر کرد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

دستم رو گوشام گذاشتم و با جیغ بلندی روی زمین نشستم. هول و ولا افتاده بود تو جون همه و از اینور به اونور می‌رفتن و جیغ می‌کشیدن.

شوک بزرگی بهم وارد شده بود. از ترس صدای جیغ کم نمی‌شد که هیچ، بیشترم می‌شد.

سرمو بلند کردم که یه دفعه تیری به قلب مردی که جلوم ایستاده بود، خورد و روی زمین افتاد.

جیغ بلندی کشیدم و با گریه بالا سرش رفتم.

دست روی نبضش گذاشتم، نمی‌زد. گریه‌م دو برابر شد، یکی رو جلوی چشمام کشتن. از ترس داشتم بیهوش می‌شدم که دستی رو بازوم نشست و به شدت بلندم کرد.

یاشار منو به سمت اتاق‌های بالا می‌کشوند و در همون حال با عربده سرم داد می‌کشید.

- دختره کم عقل خودت دیدی تیر به قلبش زدن. برای من بالا سرش جلسه گذاشتی دختر خنگ!

با گریه جیغی سرش کشیدم:

- منو کدوم جهنم دره‌ای می‌بری؟ پس مریم و ارسلان چی می‌شدن!

دوباره با شدت منو کشید. پله‌ها رو دوتا دوتا بالا می‌رفت. در اتاق آخرو به شدت باز کرد و رو بهم گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اونا جاشون امنه. تو از جون خودت محافظت کن، همون کاری که اونا کردن. فهمیدی؟!

با گریه سری تگون دادم. دستمو گرفت و به سمت پنجره برد. صورتمو تو دستاش گرفت و گفت:

- از اینجا برو تو کوچه پشتی. یه اتومبیل متنظرته. حواستو جمع کن بفهمم یا بشنوم تو راه با غریبه‌ای حرف زدی و به جز اون ماشینی که من گفتم، سوار ماشین یکی دیگه شده باشی؛ تنبیه سختی داری. کاری می‌کنم که هیچ‌وقت نتونی از جات جم بخوری. برو من خودمو بهت می‌رسونم.

سری تگون دادم و با شدت دستشو از صورتم جدا کردم. صدای تیراندازی به سمت اتاق‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد.

با طنابی که از پنجره آویزون بود، به سمت پایین رفتم. پام روی چمنا گذاشتم. با این کفش نمی‌تونستم بدوم. هر کدومشونو یه طرف انداختم. با صدای یاشار سرمو به سمت بالا گرفتم که چاقویی برام انداخت و گفت:

- هر کسی مزاحمت شد رحم نکن که زنده نمی‌مونی، بکشش!

چشمام گرد شد؛ نه من قاتل نبودم. ناباور با استرس عجیبی شروع به دویدن کردم که دامن لباسم سر پام گیر کرد و با صورت توی چمن‌ها فرود اومدم. با عصیانگری بلند شدم. با تیزی چاقو قسمت پایین دامنمو بریدم. حالا تا ساق پام بود.

دوباره شروع به دویدن کردم. به پشت ساختمون که رسیدم، دو مرد تفنگ به دست جلوم وایستادن. با ترس چاقو رو بالا آوردم و یه قدم عقب رفتم!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با خنده دورم چرخ می‌زدن. اونی که قد بلندتری داشت، رو به اون یکی گفت:

- اکبر ببین چی گیر آوردیم، یه بچه گربه جگنجا!

رفیقش که اسمش اکبر بود، خنده بلندی کرد و گفت:

- ببریمش برای آقا شاید اونی باشه که می‌خواد.

به سمتم که اومدن، چاقو رو جلوی صورتم گرفتم و فریاد زدم:

- جلو نیاید وگرنه... وگرنه... .

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش اکبره گفت:

- اون مال تو نیست بچه، یه وقت اوخ میشی!

اون یکی جلو اومد و بازومو گرفت. با گریه خم شدم و چاقو رو داخل رون پاش

فرو کردم فریادی از درد کشید و روی زمین افتاد.

اون یکی گردنمو گرفت و دستمامو غلاف کرد.

تو بغلش تکون خوردم که باعث شد محکم بگیرتم. پلکامو روی هم گذاشتم.

ترانه تو چت شده، تو اونی هستی که حتی یاشارم از دستش برنمیاد؛ چت شده

به خودت بیا. نفس عمیقی کشیدم و لگدی به پاش زدم. دادی کشید و روی

زمین افتاد.

چاقوم که روی زمین افتاده بود و برداشتم بدون نگاه کردن به پشتم شروع کردم

به دویدن. صدای داد و هوارشون می‌اومد که دنبالم می‌دویدن ولی... ولی صدای

پای دو نفر نبود.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

برگشتم و پشتمو نگاه کردم. اوه خدای من! چهار نفری می‌شد. ترس توی چشمام دودو می‌زد. هق‌هقی سر دادم. سرعتمو زیاد کردم. به پشت باغ که رسیدم، با نفس‌نفس سمت ماشین رفتم. با عجله به شیشه ماشین کوبیدم. طرف پیاده شد و سری خم کرد رو بهش گفتم:

- آقا... آقا یاشار گفت... گفت باید پیام پیش شما.

سری تکون داد که دوباره با انگشت اشاره پشت سرمو نشون دادم و گفتم:

- اونا... اونا... دنبالم هستن!

از داخل ماشینش اسلحه‌ای برداشت و گفت:

- نگران نباشید خانوم. اگه دیدید من از پششون برنمیام شما برید عمارت آقا... نگران خانواده و دوستانتونم نباشید. اونا هم اونجان. بفرمایید تو ماشین بشینید! انقدر ترسیده بودم که به فکر خانوادم نبودم. فوری به سمت صندلی شاگرد رفتم و روش نشستم. از ترس به سکسکه افتاده بودم.

با صدای تیراندازی پاهامو داخل شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روش. در ماشین که باز شد، جیغی از ترس زدم که دستی روی دهنم قرار گرفت.

صدای گرمش که با گوشم شنیدم خیالمو راحت‌تر کرد.

- آروم باش ترانه منم. آروم باش. دیدی گفتم خودمو می‌رسونم تنهات نمی‌ذارم!

نفسم بالا نمی‌اومد. در عقب با سرعت باز شد و محافظ داخل شد. رو به یاشار گفتم:

- آقا تعدادشون زیاده، تنهایی از پششون برنمیام.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

یاشار مشتى به فرمون زد و سریع ماشین رو روشن کرد. به سمت عمارت راه افتاد ولی اونا ول کن بودن. شیشه پشت ماشین پایین ریخت و یه گوله توی مخ محافظ خالی شد.

یاشار سرمو با دستاش خم کرد بود و با فریاد گفت:

- ترانه سرتو بالا نیار، ببر زیر اون لامصبو!

با فریاد جوابشو دادم:

- اینم با برنامه ریزی تو بود درسته، تو می دونستی که قبلا از تیراندازی خانوادمو از سالن خارج کردی، تو می دونستی لعنتی!

مشتى به فرمون کوبید و سرم عربده کشید:

- الان بحث این حرفا نیست. هر لحظه ممکنه یه تیر تو اون مخ پوکت بخوره و بمیری!

با صدای آرومی زمزمه کردم:

- چرا قبل از تیراندازی منو از مهمونی خارج نکردی؟! چرا برام ماشین گذاشتی؟ راه من از خانوادم جداست درسته؟ منو کجا می بری؟!

با تیری که توی کتفش خورد، دادی کشید. رو بهم گفت:

- لعنتی بذار حواسم جمع باشه تا جفتمونو به کشتن ندادم!

با صدای آژیر ماشین پلیس خوشحال سرمو از اسارت دستاش خارج کردم و به عقب نگاه کردم. یاشار سرمو روی پاهای خودش گذاشت و بلافاصله شیشه جلوی ماشین ریخت پایین. با سرکشی سرمو تکون دادم که گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- انگار با بچه دو ساله طرفم. اون لااقل فهمش از تو بیشتره حرفو می‌فهمه!
- با حرص از روی پاهاش بلند شدم و گفتم:
- کجا داری می‌بری این لگنو؟ یه گوشه نگهش دار. پلیس هست اتفافی برامون نمی‌افته!
- به سمت کوچه‌ای پیچید و با پوزخند گفت:
- تا پلیس جونت برسه، عزرائیل جونتو گذاشته کف دستت!
- سری به سمت یه پارکینگ خصوصی رفت. بعد از یه بوق در باز شد و وارد شدیم. از ماشین پرید پایین. به سمت اومد. در ماشینو باز کرد و دستمو کشید و گفت:
- یالا راه بیفت وقت نداریم!
- به سمت ماشین مدل بالایی رفت. در عقبو باز کرد و گفت:
- سریع اون لباسا رو بپوش!
- با عصبانیت به سینه‌اش کوبیدم:
- من با تویی که برام نقشه ریختی جایی نیام!
- گردنمو گرفت و تو چشمام زل زد. با فریاد گفت:
- آره، آره برنامه ریخته بودم. خیالت راحت شد؟ حالا زود باش لباسا رو بپوش و انقدر رو مخ من نباش.
- به سمت داخل ماشین هلم داد. کوله‌پشتی مشکی‌رنگ رو برداشت. رو بهش گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- پشتتو کن بهم!

ابرویی بالا انداخت و برگشت. به لباسا نگاه کردم یه دست لباس موتورسواری بود. من باید اینا رو بپوشم؟!

با چشمای گرد شده سمتش برگشتم که دیدم زیرچشمی داره نگام می‌کنه. با عصبانیت پیاده شدم و گفتم:

- به چی نگاه می‌کنی؟ من اینا رو نمی‌پوشم!

سری تکون داد و راه افتاد. به سرعت سمتش رفتم و گفتم:

- کجا منو ول می‌کنی؟!

به ساعتش نگاه کردو گفت:

- دقیقا پنج دقیقه و سی و دو ثانیه دیگه پلیسا می‌ریزن اینجا خودت می‌دونی ولی من جونمو دوست دارم و با این دست نمی‌تونم مقابله‌شون وایستم. فیلم هندی نیست که! تنها راه فراره.

با هول و وحشت دوباره تو ماشین نشستم و درو محکم کوبیدم. با پوشیدن لباسام، بیرون اومدم که دیدم یاشارم لباساشو عوض کرده.

رو بهش با پوزخند گفتم:

- تا دو دقیقه پیش داشتی منو دید می‌زدی حالا چی شد؟!

با ابروهای گره خورده جواب داد:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- انتظار نداشتی با کت و شلوار برات بندری برقصم؟! کوله رو بردار لباساتو بریز توش پیر بالا!

همون کاری که گفته بود رو انجام دادم. از در پشتی پارکینگ بیرون رفتم؛ بعد از حرکت کردن ما، صدای آژیر پلیس به خوبی به گوشم می‌رسید.

چطوری زمان رسیدن پلیسم می‌دونست؟! این مرد خیلی وحشتناکه منو می‌ترسونه!

کلاه کاسکتی رو سمتم گرفت و گفت:

- اینو سرت کن فعلا اوضاع آرومه میریم روستا!

به آسمون نگاه کردم. دستامو دورش پیچیدم و گفتم:

- من خوابم بره چیزی نمی‌فهمم. مراقب باش نیفتم. می‌خوام بخوابم!

خنده خفهای کرد و گفت:

- چطوری تو این موقعیت خوابت می‌بره؟! تو الان از ترس داشتی فین فین می‌کردی که!

سرمو رو شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- وقتی اعصابم خورد باشه باید بخوابم. برام مهم نیست کجا هستم فقط دلم آرامش می‌خواد!

با کنجکاوی به بازوش نگاه کردم و بهش گفتم:

- درد نداری؟! تو مثلا تیر خوردی تازه می‌خندی!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

سری تکون داد و گفت:

- بغل گوشم وزوز نکن. اولین بارم نیست تیر می خورم!

چشمام گرد شد. اولین بارش نبود یعنی چندبار تیر خورده که برایش عادی شده، اصلا مگه میشه عادی باشه؟!

سکوت شبو دوست داشتم، به ماشین‌های که از بغلم رد می‌شدن نگاه می‌کردم. بعضیاشون خوشحال بودن، بعضیاشون افسرده. تو فکر بودم که صدای یاشار منو از خلسه خارج کرد.

- وزوزک بیداری؟!

با حرص پهلوشو نیشگون گرفتم که پرید بالا و گفت:

- چته وحشی آدم باش!

با عصبانیت گفتم:

- وزوزک عمته!

با بی‌حوصلگی گفتم:

- عمه ندارم تا صبح فحشش بده، دستم درد می‌کنه. به آدمی که ازش متنفرن، انقدر نمی‌چسبن!

زمزمه کردم:

- من ترسیده بودم. تا حالا کسی ندیده بودم جلوم کشته شه. تو شوک بودم و هستم و خیلی دلم می‌خواد بدونم اونی که مُرد کی بود.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با جدیت گفت:

- من صلاح نمی‌دونم تو بفهمی!

خنده‌ی بلندی از روی تمسخر کردم و گفتم:

- تو کی هستی که صلاح ندونی؟!!

- بلاخره تو مال منی، من باید درباره‌ی تو تصمیم بگیرم یا نه؟!!

آروم زمزمه کردم:

- ولی من کالا نیستم که از این دست به اون دست بشم!

این دفعه اون بود که می‌خندید با خنده گفت:

- زیادی حرف می‌زنی وزوزک خوابم می‌گیره!

جوابشو ندادم. سرموپشتش تکیه دادم و به آسمون شب نگاه کردم. قطعا اگه حسش بود الان با بیل دنبالش می‌کردم.

یه ربعی بود که رسیده بودیم، همه تو عمارت آقاجون جمع شدن بودن. نازی انقدر فین‌فین کرد بود که فکر می‌کردم الاناست که دماغش کنده بشه!

مامان و عمه هم برای اولین بار آروم و ساکت بغل هم نشسته بودن. آقاجون و بابا هم داشتن در مورد اینکه به کی شک دارن بحث می‌کرد.

ترانه و ارسلانم که انگارنه‌انگار! رفته بودن آبشار روستا رو دید بزمن، بیخیال‌تر از این دوتا بشر اصلا وجود نداره اما یاشار بغل من نشسته بود و کارن داشت دستشو باندپیچی می‌کرد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

یاد اون لحظه می‌افتم که کارن با خنده بهم گفت تیر نخورده بود و الکی شلوغش کردم. فقط یه زخم سطحی خیلی کوچیک بوده. اون لحظه دوست داشتم از حلق دارش بزنم.

با تموم شدن کار دست یاشار، همه نگاهامونو به اون دوختیم؛ به سمت آقاجون برگشت و گفت:

- اونى که کشته شد دوست صمیمی شما بود، از این‌که برای چی کشته شد اطلاع ندارم!

رو به جمع کرد و گفت:

- توی مهمونی دیشب حدودی یازده نفر کشته شدن و جالب اینجاست اونا دنبال یکی می‌گشتن که حاضر شدن انقدر ریسک کنن و با سلاح گرم حمله کردن! کنجاو پرسیدم:

- اونایی که کشته شدن کیا بودن؟!

با جدیت به سمت برگشت و گفت:

- چند نفر از طلافروشای تهران، چند نفر از خان‌های روستاها!

ابروهام بالا پرید. با طلا فروشا چیکار داشتن. انگار سوالمو از تو چشمام خوند که گفت:

- کنجاوی نکنید؛ این مورد باید خصوصی به آقاجونت بگم!

رو به آقاجون گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- لطفا منو به کتابخونه تون راهنمایی کنید.

بعدش خیلی عادی بلند شد و همراه آقاجون به سمت کتابخونه رفتن. الهی خدا ازت نگذره. انگارنه انگار من دارم از کنجکای اینجا تلف میشم.

با رفتن آقاجون، همه بلند شدن و رفتن به جز کارن و نازی که جلوی من نشسته بودن و دل و قلوه می دادن. با صورتی که چندشی داخلش بیداد می کرد، بلند شدم که نازی سرشو بلند کرد و با فین فین گفت:

- حسادت بی جا خوب نیست ترانه خانوم، تو جشن ما رو خراب کردی!

چشمام گرد شد بله... بله یکی دیگه اومده تیراندازی کرده من مقصر شدم؟! عجب آدمیه این نکبت!

رو بهش گفتم:

- به من چه دیوار کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردی؟!!

سرشو بالا انداخت. دوباره شروع کرد گریه کردن. رو به کارن گفت:

- این دختره چندشو از جلوی چشمای من دور کن. حالم بد میشه ببینمش. این دعا کرد عروسی من به هم بخوره!

خنده ناباوری کردم که دست به کمر عین گلدون رفتم جلوش نشستم و گفتم:

- من بلند بشم برم. مگه اینجا رو شیش دونگ به نام بابات زدن؟!!

کارن کلافه داد زد:

- بس کنید. کلافم کردید. چند نفر کشته شدن، شماها به فکر دعواتون هستید!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

تک خنده‌ای کردم و به حرف اومدم:

- انگار متوجه نشدی نه؟ زنت داره چرت‌وپرت تحویل من میده!

با اومدن عمه، نازی رو بهش گفت:

- عمه خانوم همش تقصیر ترانه بود که ما بدبخت شدیم بسکی قدمش نحسه!

عمه پوزخندی زد و گفت:

- می‌دونم عمه جان. وقتی هم به دنیا اومده نحسی رو با خودش آورد!

چه خیال خامی! فکر کرده الان من اشک تو چشمام جمع میشه. بلند میشم میرم صنار بده آش به همین خیال باش.

همونجوری دست به کمر گفتم:

- حرف شما صحیح ولی آیا در خونه شما هم اومدیم گدایی کنیم یا مالی از شما کم شده؟!

با قیافه‌ای قرمز گستاخی زمزمه کرد و رد شد. رو به نازی گفتم:

- من کاری با زندگی تو ندارم. اگه قدم تو نحس نبود الان یازده نفر نمی‌مُردن!

کارن با عصبانیت بلند شد و گفت:

- از نحسی قدم حرف نزن که تو خودت شری!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- به اندازه کافی تو تنش بودم. نزدیک بود تو عروسی تو کشته شم. حالا هم به

استراحت نیاز دارم، لطفا استراحتمو خراب نکنید!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با قدم‌های محکم به سمت اتاقم رفتم که صدای یاشار و آقاجون توجهم و جلب کرد. گوشامو روی در گذاشتم که صدایی هر چند ناواضح به گوشم رسید.

یاشار: تمام محموله‌هارو به ارغوان سپردم خیالتون راحت باشه.

آقاجون: من به چشم‌مام اعتماد ندارم پسر اون وقت تو میگی محموله‌ها رو به ارغوان دادی؟!

- کار دیگه‌ای از دستمون برنمی‌اومد. اون می‌تونه محموله‌ها رو وارد عربستان کنه. خودتونم خوب می‌دونید چه قدر براشون با ارزشه!

یعنی محموله‌هاشون چی بوده، چشم‌مام گرد شد درموردش خیلی چیزا شنیده بودم... این یعنی یعنی دارن انسان معامله می‌کنن؟! توی شوک بودم. این امکان نداره یعنی نباید اینجوری می‌شد.

با باز شدن در، پخش زمین شدم آخ لعنت بهتون! آقاجون با اخم بالا سرم وایستاد که فرزند جلوش ایستادم.

با اخمای در هم گفت:

- یاشارخان لطفا این جاسوس کوچولو رو تا اتاقشون همراهی کنید.

اخم‌ام درهم شد و گفتم:

- خودتون می‌گید کوچولو، باید اشتباه کنن یا نه!

چشماشو ریز کرد و گفت:

- ممنون میشم از جلوی چشم‌مام ببریش.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

یاشار گوشه لباس تو تنمو گرفت. منو دنبال خودش کشوند به اتاق که رسیدیم
گفتم:

- وایستا، وایستا تو نباید داخل اتاق من بشی!

بیخیال گفتم:

- یه جاسوس گرفتم باید بدونم تو اتاقش چه خبره.

در اتاقمو باز کرد. باید اعتراف کنم اون لحظه فهمیدم، خجالت یعنی چی. با
خجالت اینور اونور اتاق رو چک می‌کردم که چشمم به یاشار نیفته.

یاشار وارد اتاقم شد و دورتادور اتاقمو بررسی می‌کرد.

با صدای خنده‌اش با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- دختر شلخته، این چه وضع اتاقه، انگار بمب ترکیده!

با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم که گفت:

- اونجوری نگاه نکن!

سرمو کج کردم و گفتم:

- چطوری؟

دوباره زد زیر خنده و گفت:

- شبیه شیرین‌عقلا میشی!

وارد اتاق شدم اداشو درآوردم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خوشخنده شدی نترکی یه وقت!

روی تخت نشست. چند ضربه‌ای روی تخت زد و گفت:

- بیا بشین پیشم باهات حرف دارم.

ابروهامو بالا انداختم و به سمتش حرکت کردم. لباسای روی تختمو به سمت پایین هل دادم و چهار زانو جلوش نشستم.

- خب بگو می‌شنوم!

دماغمو کشید و گفت:

- آخه تو تو چشمت چی داری که مستم می‌کنه؟!

جلال‌الخالق! این دیوونه‌ست. مطمئنم که دیوونه‌ست. دستشو از روی بینیم کنار زدم و گفتم:

- چیزی زدی؟! تب داری؟!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- نگران شدی؟

با دهن باز مونده نگاش کردم و گفتم:

- تو کم داری، خل و چلی؟!

با هیجان بلند شدم و گفتم:

- خب همه‌چی تموم شد. من با کسی که دیوونه‌ست ازدواج نمی‌کنم. شما رو به خیر ما رو به سلامت!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

تک‌خنده جذابی کرد و گفت:

- اگه بگم می‌دونم مادرت کجاست، چی میگی؟!

خشکم زد یعنی چی که می‌دونه کجاست، خودمو نزدیک‌تر بردم و گفتم:

- یعنی چی، یعنی تو از اول می‌دونستی مادر من کجاست؟!

سری تکوت داد و با شیطنت گفت:

- اره می‌دونستم اما برای گفتش شرط دارم!

با هول سری تکون دادم و گفتم:

- هرچی باشه قبوله!

با شیطنتی که بیشتر شده بود گفت:

- بیا بشین کنارم تا بهت بگم.

با اخمای در هم جواب دادم:

- دیگه چی انتظاری ازم داری؟! ناراحت نکن خودتو بگو.

کنارش اشاره کرد و گفت:

- شما بفرما بشین بهت می‌گم.

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم:

- تو به آدم کثیفی خیلی کثافتی!

با زبونش لباسو تر کرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم وز وزک. من به اون چیزی که بخوام می‌رسم حالا شاید کمی دیرتر!
الان حق دارم برم انگشتمو بکنم تو چشمات یا خیر؟!
با عصبانیت گفتم:
- در روز انقدر تو دلم فحشت میدم که دیگه فحش کم آوردم!
شروع کردم جلوش راه رفتن. در همین حالت، کلمات پشت همدیگه می‌چیدم و می‌دادم بیرون.
- آخه خدایا کرمتو شکر، من چه گناهی کردم که گیر این آدم افتادم؟!
صداش که به گوشم رسید، آمپر چسبید به لوستر.
بیخیال روی تخت دراز کشیده بود و داشت منو نگاه می‌کرد، خیلی ریلکس گفت:
- گیر من نیفتادی که! اصلا من کارمو با تو شروع نکردم.
با داد جواب دادم:
- آقای محترم چه کاری؛ چی میگی شما؟! من حاضر نیستم با شما زندگی کنم!
با قدم‌های محکم سمت اومد و با عصبانیت گفت:
- فکر کردی عروسی کارن و نازی خراب شده تو در رفتی؟ نه خیر وز وزک خانوم.
شما امروز با من می‌شیننی سر سفره عقد. خوب تو گوشتات فرو کن. من بدون تو
از اینجا تا عمارت خودمم نمیرم، ساعت پنج بعد از ظهر عاقد میاد.
بغض کرده گفتم:
- چرا اجبارم می‌کنی؟! نمی‌خوام می‌فهمی؟ الان اصلاً حال روحیم خوب نیست!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

من رو سمت خودش کشید، موهامو دور انگشتش پیچید و گفت:

- کی بهت اجازه دادم به مال من امر و نهی کنی؟!

با این حرفش از عصبانیت و حرص بغض ترکید. با مشتش به سینه‌ش کوبیدم و گفتم:

- خراب کردن عروسی کارن و نازی برات بس نبود، حالا می‌خوای غرور منو بشکنی؟!

با اخم دوتا دستمو گرفت و گفت:

- سرتو برگردون ببینم.

با این حرفش آروم گرفتم و با چشمای اشکی نگاهش کردم که با عصبانیت داد زد:

- گفتم سرتو برگردون!

وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم. با عصبانیت سرمو چرخوند و با نوک انگشتش روی تتو پشت گوشم کشید و گفت:

- کی بهت اجازه داد تتو بزنی؟!

دوست داشتم بزمن اصلا به تو چه! به تتو منم کار داری؟! ولی وقتی چشمم به نگاه عصبی‌ش خورد، هر چی حرف رشته کرده بودم پنبه شد.

تک‌خنده عصبانی کرد و گفت:

- دیگه کجا رو تتو کردی؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

واکنش بدنم دست خودم نبود. سریع قوزک پای چپم و پشت پای راستم مخفی کردم و سرمو زیر انداختم.

یه دفعه‌ای روی تخت پرتم کرد و جلوی پاهام زانو زد قوزک پای چپمو به دست گرفت روی پاندای کوچیکی که زده بودم، دست کشید و با عصبانیت بیش از حد گفت:

- کی به تو اجازه داده بود خودسرتو بزنی؟!

پامو از دستش درآوردم. می‌دونستم الان وقت جنگ کردن نیست. پس با آرومی جواب دادم:

- بدن خودم به خودم مربوطه عالیجناب!

قهقهه‌ای زد و گفت:

- ازت سوال پرسیدم دیگه کجا تو تتو کردی.

عزمو جزم کردم و با قاطعیت گفتم:

- همین دوجا به مذاقم خوش اومد زدم!

آشفته جلوم شروع به راه رفتن کرد و گفت:

- کی زدی؟! کی زدی که من متوجه نشدم!

اخمامو توی هم جمع کردم و جلوش ایستادم و گفتم:

- آقا جان دوست داشتم میلیم کشید بزدم.

زیر لب زمزمه‌ای کرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- عوضی رو نگاه دختره تخس!

بعد بلندتر گفت:

- به من مربوط نیست چه غلطی کردی؟! شده با اسید اینو می‌شوری پاکش می‌کنی!

با طغیان گفتم:

- چرا آخه؟! من دوششون دارم اینم اجباره؟!!

انگشت اشاره شو جلوم تکون دادو گفت:

- دوست دارم هر چی زیبایی داشته باشی مال من باشه، فقط من! حالیه؟
با بغض گفتم:

- زندگی‌مو که خراب کردی، این یکی دیگه نه! بذار باشه.

گوشه لبشو خاروند و گفت:

- اگه قول بدی به کسی جز من نشونش ندی کاریت ندارم؟!!

آروم سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه قول!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ساعت شیش صبحه بهتره بخوابی!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

بیرون رفت و درو بهم کوبید حالا که بی خواب شده بودم. چه فرقی می کرد ساعت چنده؟!

لباسامو عوض کردم یه دوش سرسری گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. به سقف زل زدم!

یه ربعی بود که مثل مجسمه خشک شده به یه جا نگاه می کردم. نوچ اینجوری همیشه. پتو کنار زدم؛ آروم در اتاقمو باز کردم. با ندیدن کسی، یه سمت پشت بوم عمارت را افتادم.

به اتاقک کوچیک که رسیدم، لبخند رو لبم نشست.

اون موقع ها که می اومدم اینجا، داخل این اتاقک می نشستم و با تلسکوپ به ستاره ها تماشا می کردم. دستی به تلسکوپ خاک گرفتم کشیدم.

انگار خیلی وقته کسی اینجا نیومده. به آسمون نگاه کردم که کم کم داشت روشن می شد، تلسکوپ رو پایین آوردم که یاشار رو تو حیاط دیدم. سریع روش زوم کردم.

به اینکه داشت با بادیگاردش صحبت می کرد کاری ندارم؛ حالا خوبه پادشاه انگلیس نیست، این همه محافظ داره.

مشکل اصلی من اون جعبه هایی بود که داشتن منتقل می کردن به انباری و اینه بدونم چی توشونه، حاضر بودم هر کاری بکنم!

یاد پیشنهاد مریم افتادم. چرا که نه من برای این که از کارهاشون سر دربیارم با یاشار ازدواج می کنم و می تونم کاری کنم خودش طلاقم بده!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

«وجی: آره، آره تو امر بفرما کودن این کارا رو نکنی ها!

اخمام و توهم جمع کردم: دوباره تو پیدات شد؟! بفرمایید خانوم مارپل بگید من چیکار کنم؛ دارم از فضولیم می‌میرم.

وجی: چیزی به ذهنم نمی‌رسه ولی، چطوری می‌خوای ازش طلاق بگیری؟!!

لبخند خبیثی روی لبام نشوندم و گفتم:

- حالا بهت می‌گم منو دست کم نگیر!«

از نگاه کردن و نقشه ریختن برای یاشار خسته شدم. تصمیم گرفتم روی تختی که کنار دیوار هست، یه چرتی بزنم. خمیازه‌ای کشیدم و چشمامو بستم که خوابم رفت.

با کسلی چشمامو باز کردم و از این پهلو به اون پهلو شدم. دوباره داشت چشمام روی هم می‌رفت که با صدای دادی که توی عمارت پیچید، وحشت زده بلد شدم.

انگار صدای آقاجون بود، گوشامو تیز کردم که دوباره صدای فریادش بلند شد.

- یعنی چی که پیداش نکردید؟! یعنی کجا می‌تونه رفته باشه؟! همه جا رو بگردید.

صدای غلام علی یکی از روستایی‌ها بلند شد.

- آقا به جان شما همه‌ی خاک روستا رو وجب‌به‌وجب دنبالشون گشتیم ولی انگارنه‌انگار گم شده!

این بار صدای گریه مامان اومد که گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- همش تقصیر شماهاست، شماها بچم رو فراری دادید.

اوف کش داری کشیدم. وضعیتو نگاه کن من ریلکس اینجا نشستم دارم گوش میدم که دارن راجع به چی فکر می‌کنن، خب یکی نیست بگه برو پایین!

بلند شدم. اول به سرویس رفتم. آروم آروم پله‌ها رو پایین رفتم که دیدم مامان بغل بابا نشسته و داره گریه می‌کنه. آقا جونم داره عرض عمارتو آسفالت می‌کنه بس که جلوی چشمم رفت اومد سرم گیج رفت.

با کنجکاوی و کمی تعجب پرسیدم:

- چی شده اول صبحی عمارتو گذاشتین رو سرتون؟ کی مُرده؟!

یه دفعه‌ای همه گردن‌ها به سمت برگشت و آقاجون به سمت پا تند کرد. بازو هامو تو دستش گرفت و فشار داد. با عصبانیت گفت:

- کجای این عمارت کوفتی بودی؟!

با گیجی با انگشت به بالا اشاره کردم و گفتم:

- پشت بوم!

- کی گفته بود بری اونجا هان؟!

- خب چه اشتباهی کردم؟! می‌خواستم برم یه سری بزمن، خیلی وقت بود نرفته بودم.

بازو هامو ول کرد و روی مبل توی سالن نشست. رو به بابا گفت:

- زنگ بزمن به پسرا بگو بیان پیداش شد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

مامان چشم‌غره‌ای بهم رفت. بابا دستی روی سرم کشید و گفت:

- نگرانمون کردی دختر بابا!

مامان گوشه‌ی رو به دستش داد و گفت:

- همین تو پرروش کردی!

با پوزخند رو به آقا جون گفتم:

- فکر کردی فرار کردم؟!!

با غرور بهم نگاه کرد و سر تکون داد.

خنده بلندی کردم که با تعجب نگام کردن رو بهشون گفتم:

- چرا فرار کنم؟! من یاشار رو با میل خودم می‌خوام!

چشمای گرد شده‌شون صحنه‌ی جذابی برام بود.

با صدای در سالن برگشتم که با یاشار خاکی و آشفته برخورددم. با عصبانیت

سمتم اومد که کارن جلوشو گرفت و گفت:

- آروم باش داداش کاری نکرده که!

حالا چشمای من بود که گرد شده بود. با تعجب زیاد لب زدم:

- داداش؟! تو که دو روز پیش می‌گفتی ازش متنفرم و اله و بله چی شد؟!!

دست قفل شده‌شو از دور یاشار باز کرد و گفت:

- اشتباه کردم علی بزن لهش کن!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

یاشار دستی توی موهاش کشید و روی مبل کنار بابا نشست.

ارسلان و مریم از در وارد شدن. همین که مریم منو دید، زرتی زد زیر گریه و به سمتم دوید. با شتاب خودشو توی بغلم پرت کرد و گفت:

- کجا رفته بودی؟! انقدر ترسیده بودم که داشتم بیهوش می‌شدم!

دستشو از دور گردنم باز کردم و گفتم:

- اه انقدر به من نجسب بدم میاد.

مشتی به کمرم زد و از بغلم رد شد. ارسلان سری به نشونه «تاسف» تگون داد و بغلش نشست. یاشار عصبی پاشو تکونی داد و گفت:

- ساعت سه بعد از ظهر بیدار شدی، فکر می‌کنی پیش خودمون چی فکر می‌کنیم؟! سعی کردم از بزرگ شدن چشمام جلوگیری کنم. با بیخیالی تصنعی گفتم:

- خب حالا شب دیر خوابیدم!

پوزخندی زد و بلند شد. رو به جمع گفت:

- من جایی کار دارم. موقع عقد خودمو می‌رسونم!

اخماتو تو هم کشیدم. بری که برنگردی!

«یاشار»

از در اون عمارت نفرین‌شده بیرون اومدم و دستمو داخل جیبام گذاشتم و آروم‌آروم شروع به راه رفتن کردم. سیامک تند سمتم اومد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- آقا محموله‌ها رو جابه‌جا کردیم!

سری تکون دادم. رو بهش گفتم:

- می‌خوام برم جایی، برو عمارت!

«چشمی» گفت و با بچه‌ها رفت. لبخند ملیحی زدم و با سنگ جلوی پاهام بازی کردم.

بعد از چند دقیقه راه رفتن، به آبشار روستا رسیدم. آروم روی صخره‌اش نشستم و به انعکاس عکس نگاه کردم؛ ذهنم پر کشید به چند سال پیش که دختر کوچولویی بیخیال دنیا، آب‌بازی می‌کرد و موسیقی خنده‌ش روستا رو پر کرده بود، هنوز صدای خنده‌هاش توی گوشم بود.

حالا اون دختری که چند سال از دور هوش رو داشتم، شده بود عشقم. خنده آرومی کردم. چه کلمه غریبه‌ایه! اگه اون مجبورم نمی‌کرد، حالا حالا شهامت اینکه طرفش برمونداشتم. مطمئنم یه خواسته پلیدی داره!

با صدای نازک زن اخمامو جمع کردم و به سمتش برگشتم. دستشو روی شونه‌م گذاشت. به چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو قرار بود اونو بکشی برای انتقام خون پدرت!

پوزخندی زدم و گفتم:

- من سر قولم هستم. می‌کشمش ولی نه اونجوری که تو فکر کنی!

چونم رو تو دستاش گرفت و گفت:

- پسر کوچولو نمی‌خوای که به من نامردی کنی؟!!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

- نامردی به یه زن ۴۳ ساله. تو از من می‌خوای دختر خودت رو بکشم!

دستش و کنار زدم و بلند شدم:

- به هر حال باند من از دختره‌ی چموش تو مهم‌تره. مطمئن باش سرکوبش می‌کنم.

سری تکون داد و مظلوم گفت:

- من فقط به عشق تو پامو تو ایران گذاشتم!

خشک شدم با تعجب ابروها رو بالا انداختم و گفتم:

- تو یه شیطانی! به اسم من ولی به کام تو باند خورشید رو تو دستت گرفتی. بس نیست؟!

خنده بلندی کرد و گفت:

- معلومه که برام بس نیست. اگه بس بود برای عشق خودم پاپوش درست نمی‌کردم.

با نفرت تو چشمام نگاه کردم:

- پدر منو تو کشتی!

سری تکون داد خنده‌ای کرد و گفت:

- پدر تو اون شب به دست بهروز کشته شد، من بی‌تقصیرم!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

بدون توجه به حرفاش، راه عمارتو در پیش گرفتم. با صدای زنگ گوشیم حواسمو به مکالمه دادم.

سیامک با جدیت گفت:

- آقا عامل اصلی حمله به جشنو پیدا کردم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- بیا دنبالم!

پنج دقیقه نگذشته بود که صدای چرخهای ماشین توجهمو جلب کرد.

شیشه ماشینو پایین کشید و گفت:

- من ملکه‌ام یا شارخان. از دختر خودم نمی‌گذرم، مُرده‌ش رو می‌خوام!

سری تکون دادم. با رفتنش، توفی روی زمین انداختم. زنیکه چیزی از مهر و محبت مادری درک نکرده! با وایستادن ماشین کنارم سریع سوارش شدم. به سیامک گفتم:

- یه راست برو سر اصل مطلب. حوصله حرفات رو ندارم!

سری تکون داد و به حرف اومد:

- توی روز مهمونی یکی از خدمات پول می‌گیره که برق کل ساختمون رو برای یه ربع قطع کنه و بعد از خراب شدن مهمونی جنازه‌ش رو داخل انبار قدیمی ساختمون پیدا می‌کنن.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- پس اون سرنخی که ازش حرف می‌زنی کیه؟ چی رو پیدا کردی!؟

دوباره به حرف اومد:

- اون روز رهام اکبری به بهونه درست کردن سفرش، از سالن خارج میشه و پنج دقیقه بعدش تیراندازی شروع میشه!

گردنبندی سمتم گرفت که با دقت نگاهش کردم. زنجیری ساده با پلاکی که مثلثی شکل بود و داخلش حرف «ت» قرار گرفته بود.

یا گجی لب زدم:

- خب این یعنی چی!؟

سیامک:

- این نشونه باند رز سیاهه!

حالا یادم اومد. دست به یکی کردن. فکر کردن می‌تونن منو دور بزنن.

سری تکون دادم و گفتم:

- جلسه رو بذار داخل کارخونه متروکه بیرون شهر!

با قیافه شوک‌زده تند تند شروع به حرف زدن کرد:

- ولی آقا ما برای برکنار کردن باند خورشید و رز سیاه نباید عجله‌ای داشته باشیم!

با زیرکی سری تکون دادم و گفتم:

- زمان همه‌چیزو حل می‌کنه. ورقم رو که رو کنم، کسی جلودارم نیست. زنگ

بزن قرار رو بذار و بگو وضعیت اضطراریه!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

«چشم» زیر لبی گفت و به سمت مقصد حرکت کرد.

برگ برنده من حاضره. دیگه کسی نمی‌تونه جلوی منو بگیره.

با گوشه چشم همه‌شون رو رصد کردم. نگام روی رهام موند. با رنگ پریدگی نشسته بود و هی پاهاشو تگون می‌داد. جلوش وایستادم و گفتم:

- آقای ریاحی مشکل براتون پیش اومده؟!

خنده کاملاً تضمینی کرد و گفت:

- نه، نه آقا چه مشکلی؟!

سری تگون دادم و گفتم:

- داخل مهمونی که خودتون خبر دارید کدوم رو میگم، یازده نفر مُردن. عکس‌هاشون رو روی تخته پشتم یکی یکی چسبوندم. به نظرتون دلیل اینکه سرمایه‌دارها رو بشناسن چیه؟!

بینشون همه‌های شد.

رهام با خنده‌ای کوتاهی گفت:

- خراب کردن اسم و رسم قاصدیان!

سری به نشونه «درسته» تگون دادم و گفتم:

- و شما پنج دقیقه قبل از تیراندازی به بیرون عمارت رفتید!

ترسیده گفت:

- خب خب خدا رو شکر می‌کنم نجات پیدا کردم!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

توی رأس دیدم، پیرمردی نشسته بود که ازش بیزار بودم. بهتر بگم متنفر. به حرف اومد:

- تو داری خودتو گول می‌زنی یا ما رو؟!

رهام جلوی پاهاش زانو زد و گفت:

- بهروز خان باور کنید منو مجبور کردن!

تا اومدم پیرسم چرا، خاتون تیری تو مخش خالی کرد.

با طغیان و عصبانیت فریاد زدم:

- چرا کشتیش؟!

پوزخندی زد و گفت:

- چرت‌وپرت می‌گفت. کسی که ما رو از هدفمون منصرف کنه باید کشته شه!

بهروز سری تکون داد و گفت:

- درسته، ما باید مراقب اموالمون باشیم!

با عصبانیت سیگاری روشن کردم. روی صندلی نشستم.

خیلی دوست دارم بدونم اموالی که ازش حرف می‌زنه رو کدوم گورستونی قایم کرده.

ستار از پشت میز بلند شد و گفت:

- کار مهمتون همین بوده که منو کشونید اینجا؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

خنده عصبی کردم و گفتم:

- اون بی‌پدري که يه تير تو مخش خالی کردن، می‌تونست کلی اطلاعات پربار بهمون بده!

خاتون بیخیال لیوانی پر از نوشیدنی رو سر کشید. با خنده مدهوشی گفت:

- تو قابلیت اینو داری که اونا رو پیدا کنی، من فکر کردم برای کار مهم‌تری ما رو خبر کردی؟!

با بلند شدنشون تقریباً فریاد زدم.

- من اجازه بلند شدن رو بهتون ندادم بهتره بشینید.

با اخمای تو هم رفته بهروز متوجه شدم حرفم به مذاقش خوش نیومده. پوزخند صداداری زدم که توجهشون بهم جلب شد.

با نوک پاهام روی زمین ضرب گرفتم و گفتم:

- محموله‌های ما از عربستان و ترکیه برگشت خوردن!

ستار مشت محکمی روی میز زد و گفت:

- تو داری میگی معامله ما خراب شده؟! ما چهار نفر با هم پیمان صلح بستیم. حالا تو داری سر ما کلاه می‌ذاری؟!

با چشمای ریز شده به جنازه اشاره کردم و گفتم:

- پنج نفر بودیم، مال رهامم تو صاحب شدی؟!

خاتون با حرص گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- تو به ما قول پول هنگفت داده بودی!

ابروی بالا انداختم با لیوان نوشیدنی بازی کردم و گفتم:

- این لیوانو می‌بینی؟ زیاد توش بریزی لبریز میشه، هر جا پول بیشتری هم باشه، تو اولین نفر اونجایی خاتون. تو می‌دونستی بارهای من پوله که طلب صلح کردی درسته؟!

عصبی رو به بهروز گفتم:

- بهروز تو نظری نداری، یه بچه برای ما آدم شده!

بهروز پوزخندی زد و گفتم:

- اگه بچه بود تو سرمایه‌تو دستش نمی‌دادی!

پوزخندی زدم همینو می‌خواستم اعتماد بی‌جا. فکر می‌کردم بهروز زرنگ‌تر از این حرفا باشه، البته که هست! کسی که بتونه پدر منو بکشه بدون هیچ ردپایی، استاد قابل احترامیه. یه روز می‌رسه که یه تیر تو مخش خالی کنم.

رو به خاتون کردم و گفتم:

- همه ما می‌دونیم تو دخترت رو فدای خواسته‌های خودت کردی. بعد داری از اعتماد با من صحبت می‌کنی؟! فکر می‌کنی باند خورشید می‌تونه جلوی من قد علم کنه؟!

دندون قروچه‌ای کرد و گفتم:

- من چیزی دارم که تو دربه‌در دنبالش. درست نمیگم آقای علی آرامش؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

نوشیدنی رو روی زمین ریختم و بلند شدم. بعد از تکوندن خاک‌های فرضی کتم،
روی میز خم شدم و گفتم:

- باند سایه، باند خورشید و البته باند رز سیاه از همین حالا می‌تونن خودشون رو
از من جدا کنن!

بهر روز عصاشو به زمین کوبیدو گفتم:

- پس معامله‌ای که داشتیم چی میشه؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- تا یه ماه دیگه تو حسابتونه!

ستار به حرف اومد و گفتم:

- ولی یه ماه زیاده!

اوهوم کشداری کردم و گفتم:

- نظر دیگه‌ای داری که بشه از شر پلیس‌ها راحت باشیم و لو نریم، ارائه بده ولی
من وقت زیادی ندارم!

کتمو تنم کردم. رو به خاتون گفتم:

- دور دور منه خاتون. حالا بازی شروع شده بچرخ تا بچرخیم!

به سمت ماشین قدم برداشتم. همین که داخل ماشین نشستم سیامک به حرف
اومد.

- آقا پس فرداشب مهمونی ترتیب دادن!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- علتش چیه؟!

از آینه ماشین نگام کردو گفت:

- به قول خودشون یه دورهمی ساده‌ست!

- می‌خوام درباره تک‌تک اونایی که توی مهمونی حضور دارن تحقیق کنی!

- چشم آقا در ضمن ساعت چهاره. یه ساعت دیگه مراسم عقد شماست!

لبخند محوی روی لبم نشست. حالا وقتش بود به جوجه‌رنگی بازی با شطرنجو یاد بدم. بی‌صبرانه منتظرم تا آموزش‌های لازم رو روش شروع کنم.

«ترانه»

از موقعی که یاشار رفته بود، مریم و مامان ول‌کن من نبودن هی اینو بپوش هی اونو بپوش.

مامان لباس سفیدرنگی رو دستم داد و گفت:

- برو اینم یه تست بزن. ببینم چطوری میشی.

عصبی لباس تو دستم رو به سمت تخت پرت کردم و گفتم:

- کلافه‌م کردید مگه عروسیه. هی اینو بپوش هی اونو بپوش یه عقد ساده‌ست!

مریم پس‌گردنی بهم زد و گفت:

- احمق تو باید به چشم آقات خوشگل بیای یا نه؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

زرشک من به چیا فکر می‌کنم، اینا تو چه فازی هستن! به چشم آقات خوشگل بیای. اگه مجبور نبودم تظاهر کنم خیلی شیک و مجلسی بهش می‌گفتم برو، برو کشتو بساب ولی حیف حیف که کنجاوی زیاد زندگی‌مو خراب کرد.

با کلافگی لباسو از چنگش درآوردم. بعد از پوشیدنش، با حرص گفتم:

- این خوبه موردپسندتون هست؟!

مریم دستی زد و گفت:

- به نظر من عالیه خاله جان نظر شما چیه؟!

مامان با تحسین نگام کرد و گفت:

- اهم بدک نیست!

دور خودم چرخیدم و لباسو از تنم درآوردم. چپیدم تو حموم و گفتم:

- ولم کنید بابا از صبح تا الان عاصیم کردید!

مریم مشتی به در زد و گفت:

- لباستو می‌ذاریم روی تخت. اومدی بیرون تنت کن.

با غرغر شروع کردم شستن خودم. آخه بگو دختر جون نونت کم بود، آبت کم بود دیگه این کارات چی بود؟! یه راست با میل خودت خودتو انداختی ته دره.

آفرین بهت آفرین! حالا خوبت شد؟ شب با آرامش می‌خوابی؟!

با کوبیده شدن در حمام، با عصبانیت داد زدم:

- ها چیه؟! چی از جونم می‌خوای؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

مامان بدتر به در کوبید و گفت:

- ذلیل شده داری چیکار می‌کنی؟! بیا بیرون دیگه!

همون جور که داشتم سر کفم رو چنگ می‌زدم داد زدم:

- دارم از خوشحالی غش می‌کنم مادر من غش!

- بایدم از خوشحالی پرواز کنی، دختر حق داری زودتر بیا بیرون!

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم:

- چشم.

همین که از حموم بیرون اومدم، مامان و مریم دستگیرم کردن. الان نیم ساعت بود که زیر دستشون نشسته بودم تا به قول خودشون برای آقام خوشگل کنم. زپلشک از طرف این موضوع رو نگاه می‌کنم اونی می‌خوام نیست.

با صدای مریم پوف بلندی کشیدم و بهش نگاه کردم.

- خاله جونم همه‌چیش تکمیله. نیم ساعت دیگه عاقد میاد ولی یاشارخان نیومدن!

کنجکاو نگاش کردم و گفتم:

- یعنی چی نیومده؟!!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم، حتماً آرایشگاهی جاییه!

مامان محکم رو دستش زد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- من برم ببینم تشریفات آماده‌ست یا نه!

متعجب گفتم:

- تشریفات؟! مگه کسی هم دعوت کردیم؟!

مریم یه جوری نگام کرد که انگار با دیوونه طرفه. مامان دستی به شونه مریم کشید و گفت:

- خاله جان تو براش تعریف کن، من یه عالمه کار ریخته سرم!

بعد از رفتن مامان، مریم روی صندلی نشست و گفت:

- یاشارخان دیروز همه آشنایان رو دعوت کرد. عده زیادی میان!

متفکر نگاش کردم و گفتم:

- فکر می‌کردم با خراب شدن عروسی کارن و نازی کسی دیگه جرأت نکنه به این مراسم بیاد ولی انگار یاشارم قدرت‌های خودشو داره.

سری تکون داد و گفت:

- یاشارخان مرد قدرتمندیه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- انقدر یاشارخان، یاشارخان راه ننداز. اون بزغاله هم نیست چه برسه به خان.

تقه‌ای به در خورد و نازگل وارد شد:

- خانوم، همه آماده‌ان. یاشارخان هم اومدن بفرمایید پایین!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

سری تکون دادم؛ وقتی به سالن رسیدم از دیدن مادر یاشار جا خوردم. چه انتظاری داشتم؟! انتظار داشتم اون نیاد؟! اوف معلوم بود میاد.

فقط موندم یاشار چطوری توجیهش کرده که اینطور با ذوق نگام می‌کنه؛ پسرهی زبون‌باز معلوم نیست چه دروغی سرهم کرده و بهش گفته. آروم‌آروم به سمت یاشار رفتم و کنارش نشستم. با صدای عاقد حواسمو بهش دادم.

- خانوم ترانه قاصدی، آیا بنده وکالت دارم شما را به عقد دائمی آقای علی آرامش دربیاورم؟!

صدای مریم بلند شد:

- عروس رفته گل بچینه!

- برای بار دوم عرض می‌کنم آیا بنده وکالت دارم شما را به عقد دائمی آقای علی آرامش دربیاورم؟!

مریم با صدای شیطونی گفت:

- عروس هل کرد زبونش بند اومده!

دستم‌امو محکم فشردم، آره دارم از شوق زیادی می‌لرزم.

- برای بار آخر عرض می‌کنم آیا بنده وکالت دارم؟!

دوباره صدایش مته شد و تو مخم فرو رفت:

- حاج آقا همون بار اول قبول بود ما بدون زیر لفظی ردش می‌کنیم میره!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

کل سالن به خنده درآومدن و شروع به دست زدن کردن که مادر یاشار با خنده سرویسی رو به دستم داد و پیشونیمو بوسید. چشمم از تعجب گرد شد.

به داخل آینه نگاه کردم که چشمم به چشمای شرارت‌بار یاشار افتاد. با تردید و ترس نگاهش کردم؛ دیگه دیر شده بود، برای عقب‌نشینی دیر شده بود.

به آرومی «بله‌ای» گفتم که ارسلان سوت بلبلی زد و بلند گفت:

- حالا دست همه دست دست دست!

زیر لب زهرماری نثارش کردم. عاقد با لب خندون رو به ارسلان گفت:

- شلوغ نکن پسر جان بذار بله دامادم بگیرم.

پوزخندی روی لبام جا خوش کرد؛ بگیر حاجی بگیر که بدبختی من تازه شروع شده.

با بله دادن یاشار، ارسلان رو به عاقد کرد و گفت:

- حاجی سوت بلبلی رو بزنم یا زود؟!

عاقد با خنده گفت:

- بزن پسر بزن!

مامان با ظرف غسل جلوم اوامد. با تعجب نگاهش کردم که هی چشم و ابرو می‌اوامد.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- اول من بذارم تو دهنش؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- آره دیگه دخترجان دهنشو شیرین کن!

با خنده مصنوعی انگشتمو جلوش گرفتم. باید بگم که انگشتم رو بلعید. با چشمای گردشده آروم زمزمه کردم:

- دهنتم مثل اسب آبی می‌مونه ول کن انگشتم رو!

با خنده نایابی تار مویی که روی صورتم بود رو کنار زد و گفت:

- تو رو کی این همه زیبا کشیده دلبر؟!

با این حرفش، جوگیر مجلس ارسالان بلند گفت:

- به افتخار شادوماد یه کف مرتب!

بعد از رفتن مهمون‌ها داخل باغ، مادر یاشار نزدیکم شد و کنار گوشم گفت:

- اون روزی که توی عمارت بودید همه‌چی رو فهمیدم یعنی اونجوری که برخورد کردید کسی دیگه‌ای هم بود می‌فهمید.

با خجالت سرم و زیر انداختم و گفتم:

- من همون روز می‌خواستم به شما بگم ولی یاشار اجازه نداد.

یاشار بغلم و ایستاد با قلدری گفت:

- اون موقع صلاح نمی‌دونستم شما بدونید مادر.

مادر یاشار که حالا فهمیده بودم اسمش پروانه‌ست، گوش یاشارو تو دستش گرفت و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- صلاح تو رو من تعیین می‌کنم شیرفهم شدی؟!!

یاشار با خنده گفت:

- جلوی زخم زشته ها! می‌داشتی شب به حسابم می‌رسیدی.

رو شونه یاشار زد و گفت:

- تنهاتون می‌ذارم.

همین که به سمت باغ حرکت کرد، نفس راحتی کشیدم. به سمت یاشار برگشتم. کراواتشو سمت خودم کشیدم. با چشمای ریز شده کنار گوشش گفتم:

- به این که چطوری مادرتو آوردی مجلس کاری ندارم، به اینم که چطوری این همه جمعیتو کشوندی اینجا هم کاری ندارم، فقط می‌خوام بدونم چطوری تلپ شدی وسط زندگی من و از هم پاشوندیش؟!!

امروز خوش‌خنده شده بود. زیاده‌روی می‌کرد. قهقهه‌ای زد و منو در آغوش گرفت و پیشونیم رو بوسید و گفت:

- عروسی رو دو هفته دیگه می‌گیرم. تا اون موقع تو عمارت من می‌مونی!

مشتی به سینه‌ش زدم و با حرص گفتم:

- اولاً ازم فاصله بگیر، دوما این جواب سوال من نبود!

به چشمام نگاه کرد و گفت:

- چال گونه داری؟!!

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خب که چی؟!

دستی به لپم کشید و گفت:

- چال گونه‌اتم عشقه!

احساس می‌کردم سرخ شدم؛ چشمامو ازش دزدیم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم که چونه‌مو سفت گرفت و گفت:

- نگاهتو ازم نذرد اجازه این کار رو نداری!

گازش گرفتم که «آخی» گفت. با غرور نگاهش کردم و گفتم:

- جمع کن این فازا رو بابا! فکر کردی من باور می‌کنم نقش بازی کردناتو؟!

شیطون به چشمام نگاه کرد. یه دفعه گونه‌ام رو گاز گرفت که جیغ خفه‌ای کشیدم. دم گوشم زمزمه کرد.

- بازی که شروع کردم با برد من تموم میشه. من از تو دست نمی‌کشم!

تمام بدنم از خجالت نبض می‌زد. خجالت کشیده بودم از این همه کاراش. بدم می‌اومد باعث میشد عرق کنم. آزارم می‌داد ولی صدای قلبم آب سردی همیشه روی همه دروغ‌هایی که گفتم. مطمئنم که عاشق نشدم. فقط می‌خوام ازش دوری کنم. می‌خوام آزاد باشم. برای زندگی با آرامش هر کاری می‌کنم!

به زور ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- می‌دونم تو عاشقم نیستی ولی اگه... اگه عاشقت کردم چی؟ اجازه میدی برم؟!

خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- باشه وزوزک اگه تونستی عاشقم کنی و عاشق نشی می‌تونم بری.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- از کجا بدونم اجازه میدی برم؟!

پوزخندی زد دستمو گرفت:

- من هیچوقت پابند عشق نمی‌شم!

چونه‌شو سمت خودم گرفتم و گفتم:

- پس چرا دروغ گفتمی که دوستم داری؟! چرا منو می‌خواستی؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من کی گفتم دوست دارم؟! چه روزی؟!

راست می‌گفت اون به من نگفته بود ولی، رفتاراش فرق داشت. نمی‌تونست اونو انکار کنه.

جسورانه بهش نگاه کردم و گفتم:

- رفتارت اینو نشون می‌داد!

به سمت باغ حرکت کرد و گفت:

- من بازیگر قهاریم!

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونستم این روباه مکار از من چی می‌خواد فقط می‌خواستم از دستش خلاص شم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

نرسیده به بیرون ایستاد و گفت:

- نمی‌دونم چه نقشه‌ای توی سرت هست که قبول کردی با من ازدواج کنی. البته
اگه هم قبول نمی‌کردی مهم نبود چون تو جایی رو نداشتی بری!

سری تکون دادم به جلوم خیره شدم و گفتم:

- من خیلی جاها رو می‌شناسم که دوست داشتن من پیششون باشم.
با فشرده شدن محکم دستام «آخی» زیر لب گفتم.

- می‌شکنم دست کسی رو که به تو بخوره، هیچ‌کسی نمی‌تونه تو رو از من جدا
کنه!

البته که بلوف می‌زدم. آخه من کی رو داشتم؟! یه جایی می‌رسه که آدم می‌خواد
بگه آره منم مهمم. دقیقاً وسط همون جا بودم. وسط بازی نمی‌دونستم می‌خواد
چی بشه. یاشار مهره‌هاشو با دقت فراوان به جلو می‌برد و من بودم که باید
عقب‌نشینی می‌کردم. فعلاً دور دور یاشار بود، من هر کاری برای زمین زدنش
می‌کردم. فقط معماهای ذهنمو باید حل کنم.

سوال مهمم از خودم این بود من کی هستم؟! درسته می‌خواستم بدونم اون
برگه‌هایی که بابام به خاطرش مُرده بود چی بود؟!

به سمت باغ حرکت کردیم. ارسلان و مریم رو دیدم که بغل هم نشستن. بیخیال
یاشار سمتشون رفتم و روبه‌روشون نشستم. ارسلان که منو دید، بلند جوری که
صداش به جمعیت برسه گفت:

- اومدم صداتون کنم ولی دیدم مزاحمم. دیگه خجالت کشیدم پیام داخل.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با این حرفش همه یه «اویی» گفتن. با حرص و لبخند مصنوعی کفشمو روی پاهاش گذاشتم که دادی کشید و گفت:

- ذلیل بشی یاشار زنت وحشیه!

نشگونی ازش گرفتم و گفتم:

- لالمونی بگیر آبرومو بردی!

دوباره جایی که نشگون گرفته بودم و مالید و گفت:

- یاشار چطوری با این سازت شد؟! میگه من آبروشو بردم.

کارن و نازی به سمتمون اومدن نازی با خنده گفت:

- عروس خانومو اذیت نکن بچهام گناه داره!

با چشمای ریز شده نگاش کردیم. بچهام مهربون شده امروز! با لحن آروم و کمی خشن شده گفتم:

- نازی کاری کردم که انقدر مهربون شدی؟!!

سرشو بالا انداخت و گفت:

- من اصلا با تو کاری نداشتم که مهربون باشم.

- آره عزیزم کم بود منو بخوری!

لبخند دلنشینی زدو گفت:

- اون مال گذشته‌ها بود اشتباه با من بود!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با این حرفش مریم گفت:

- ترانه بخشنده‌ست!

ای مرموز با اینکه کم نازی رو اذیت نکرده بودم ولی اونو مقصر صد درصد جلوه داد.

خنده ریزی کردم و گفتم:

- اون که البته! بعدش شما نمی‌خواید یه حرکتی بزنید برید سر کارتون، اینجا ول می‌چرخه؟!

با خنده گفت:

- چرا اتفاقا فردا برمی‌گردم تو هم از شر ما خلاص می‌شی!

به کتف یاشار زدم و گفتم:

- برام نوشیدنی بریز!

رو به مریم ادمه دادم:

- منظورت از ما کیه دقیقا؟!

با دستاش ارسلانو نشون داد و گفت:

- این آقا می‌خواد با من بیادا!

سری تکون دادم و «آهانی» گفتم. چه نقشه‌ها که برایشون ندارم. کارن با چشمای گرد شده به یاشار گفت:

- نریر برایش تا حالا نخورده!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا امتحان می‌کنیم!

یاشار لیوانی که برای من ریخته بود و یه ضرب بالا رفت.

آب معدنی روی میز رو سمتم گرفت و گفت:

- شما فعلا باید از آب معدنی شروع کنی!

با صدای خنده بچه‌ها حرصی بهش نگاه کردم. ارسلان با خنده رو بهم گفت:

- ضایع شدی که!

«گمشویی» زیر لب نثارش کردم.

چند ساعتی از مهمونی گذشته بود. دیگه نزدیک صبح شده بود. کل مهمونی رو با تیکه‌های ارسلان و کارن پشت سر گذاشتم. البته مهربونی نازی رو فاکتور بگیرم چیز عجیب غریب دیگه‌ای نبود.

ایستاده دستی به دامن لباسم کشیدم و با مهربونی مهمون‌ها رو راهنمایی کردم. چشمم که به نوشیدنی روی میز افتاد لب و لوچه‌م جمع شد.

یاشار مراقبم بود که به قول خودش لب به این جور چیزا نزنم ولی خود عوضیش تا خرخره خورده بود.

با این حال خیلی عادی بغلم و ایستاده بود و دستمو سفت تو دستش گرفته بود. وقتی نگاه حسرت‌وارم رو دید، با مرموزی گفت:

- دلت از اونا می‌خواد؟!!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

آروم با مظلومیت سرم و تگون دادم و گفتم:

- همش تقصیر شماها بود وگرنه منم می فهمیدم چه مزه‌ای می‌ده!

با شیطنت خندید و گفت:

- مزه خاصی داره خیلی هم خوشمزه‌ست مثل لواشک می‌مونه ملسه!

آب دهنمو با صدا قورت دادم که صدای خنده ملیحش بلند شد.

با حالت خاصی گفت:

- می‌خوای تجربه کنی، ببینی مزه‌اش چطوره؟!

معصومانه بهش نگاه کردم و سرمو تگون دادم.

نگاهی به جمعیت انداخت. با سرعت زیادی دستمو کشید به سمت میز رفت یه

شیشه پر برداشت و با دو خودمون رو به پشت عمارت رسوندیم.

دستشو نگه داشتم و با استرس گفتم:

- اینجا گیرمون می‌اندازنا از من گفتن بود!

با قهقهه بلندی گفت:

- خانوم کارگاه کجا بریم که گیر نیفتیم؟!

به سمت بالا اشاره کردم و گفتم:

- پشت‌بوم!

سری تگون داد. به سمت در اصلی راه افتاد که گوشه کتس و گرفتم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- کجا داری میری؟!

با گیجی به در عمارت اشاره کرد و گفت:

- باید از اینجا بریم دیگه!

با انگشت اشاره و شصتم ضربه‌ای به پیشونیش زد و گفتم:

- خیلی گیجیا اون جوری که همه ما رو می‌بینن با یه شیشه شربت قرمز داریم
میریم داخل عمارت. آبروم میره!

دست چپش و بالا آورد و گفت:

- و یه شیشه پر آب!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم کی برداشته بود که متوجه نشده بودم.

با کلافگی گفتم:

- بی‌خیالش بدو دنبالم بیا!

خوبی که داشت این بود که اتاقم به داخل عمارت راه داشت؛ وقتی جلوی در
اتاق رسیدیم دست‌به‌سینه بهش نگاه کردم.

با چشمای ریز شده نگاه کرد پوفی کشیدم و گفتم:

- اینجا در دوم اتاق منه. می‌تونیم وارد عمارت بشیم از این در به جز من و آقاجون
کسی خبر نداره.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

نیشمو برآش باز کردم. پا تو اتاقم گذاشتم. با خوشحالی برگشتم سمتش که دیدم کمرش داخل در اتاق گیر کرده سعی کردم جلوی خنده‌مو بگیرم که نتیجه‌اش شد کج شدن لبام به سمت بالا. به دیوار روبه‌رو نگاه کردم و اروم گفتم:

- یکم زور بزن شاید تونستی بیای!

صدای حرصی و آرومش باعث شد شدت خنده‌ام بیشتر بشه جوری که نتونم روش کنترلی داشته باشم. ریزرئز شروع کردم به خندیدن!

- آره حق داری بخندی، بخند!

حق به جانب گفتم:

- تو زیادی گنده‌ای تو هم جای من بودی، از خنده بیهوش می‌شدی!

مشتی به در زد و گفت:

- تو به دریچه کوچیک میگی در!

دستم رو دلم گذاشتم و از شدت خنده خم شدم. عاصی شده گفت:

- الان چیکار کنم من؟!

شیشه‌ها رو از دستش درآوردم رو هوا تکون دادم و گفتم:

- جای تو اونجا خوبه، آخ فکر کن فردا کل عمارت مجبور شن آقای یاشارخان رو از دریچه اتاق من بکشن بیرون!

دوباره شروع کردم با صدای بلند خندیدن آخ آخ چه شود!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

بدون توجه به تهدیدهاش در اتاق رو روش بستم. بشکن زنون به سمت پشت بوم حرکت کردم.

صندلی رو از اتاق برداشتم و بیرون گذاشتم. میز کوچیکی رو از اون طرف پشت بوم آوردم و جلوم گذاشتم. به ستاره‌های آسمون نگاه کردم. لبخندی روی لبهام نشست.

تو خودم بودم که دستی محکم منو گرفت. از ترس جیغ کشیدم که دستشو روی دهنم گذاشت و آروم گفت:

- حالا منو قال می‌ذاری میری بچه؟! گنده‌تر از تو نتونسته منو دور بزنه!

با بی‌رحمی دستشو کنار زدم و گفتم:

- عین کنه می‌چسبی به آدم ول کن گردنمو شکست! در ضمن من تو رو دور نزدم فقط زورم نرسید کمکت کنم!

با عصبانیت گردنمو ول کرد، گوشه کتتش رو گرفت و گفت:

- نگاه کن پاره شده!

با خنده لیوانی از اون مایع خوش‌رنگ قرمز پر کردم و گفتم:

- تو که خسیس نبودی، مگه کمبود کت و شلوار داری!

از دندان قروچه‌ای که کرد، لذت بردم و قهقهه‌ای زدم بیخیال رو زمین نشست که باعث تعجبم شد.

با گوشه چشم نگاه‌های بهم کرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- به چی فکر می کردی که تو خودت بودی و متوجه او مدن من نشدی؟!

خبیثانه ابروی بالا انداختم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم کی لیاقت داره ستاره شبای من باشه.

پوزخندی زدوگفت:

- ستاره شبای تو؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب آره چه عیبی داره من با کسی باشم که زندگیم رو روشن کنه؟

دستای مشت شده اش حس خوبی بهم می داد. احساس می کنم بیش از حد توانش حرصش دادم و این باعث میشه که تا یه هفته شارژ باشم.

لیوان تو دستم رو که دید، حالا اون بود که به خنده افتاده بود با خنده اشاره ای به لیوان کرد و گفت:

- می خوای این لیوان همه شو بخوری؟!

سری تگون دادم و مظلوم گفتم:

- خب آره چرا نخورم؟!

با سرخوشی گفت:

- می تونی؟

لیوانو سمت لبم بردم که مچ دستمو گرفت و با مرموزی گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- بیا شرط ببندیم!

- چه شرطی؟!

- اگه نتونستی همه‌شو بخوری باید پیش من باشی!

هولزده از سر جام بلند شدم و گفتم:

- چی داری میگی؟!

یه پاشو دراز کرد و دستشو روی پای جمع شده‌اش گذاشت و گفت:

- خب معلومه نمی‌توننی این دیگه شرط‌بندی نمی‌خواد تو از الان باختی!

می‌دونست از باختن متنفرم با لجبازی گفتم:

- باشه قبوله اگه همه رو خوردم چی؟!

با سرگرمی نگام کرد و گفت:

- اجازه میدم یه لیوان دیگه بخوری!

لب و لوچه‌مو جمع کردم و گفتم:

- این قبول نیست، قبول نیست!

بی‌خیال گفت:

- اوکی، پس تو بازنده‌ای؟!

با حرص زمزمه کردم:

- باشه، قبوله!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با خنده دستاشو به هم کوید و گفت:

- چه شبی بشه امشب!

با حرص لیوان رو مثل آب سر کشیدم که از تلخی زیاد لیوان، چشمام جمع شد ولی با هر چی زور بود همه رو قورت دادم.

با عصبانیت دستمو روی شکم گذاشتم و گفتم:

- تو بهم گفتی مزه خوبی میده این زهرماری چی بود؟!

مرموز خندید و گفت:

- یه چیز خوب. باورم نمیشه که تا حالا طرف این جور چیزا نیومدی.

با بغض بغلش نشستم که ته لیوان رو برام پر کرد و سمتم گرفت:

- بیا اینم بخور تکمیل شه!

با قیافه جمع شده دستش و پس زدم و گفتم:

- سرم داره گیج میره، یه جوری می بینم حالت تهوع هم دارم!

خنده ای کرد و شیشه سفیدرنگی که از دستش گرفته بودم و روی میز گذاشته بودم رو باز کرد و یه نفس تقریبا کمتر از نصفشو خورد.

سرم گرم شده بود به سمتش برگشتم کشیده گفتم:

- یاشارجون؛ چرا تو شبیه گرازی؟!

خنده مدهوشی کردم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- دهنتم مثل اسب آبی می‌مونه!

یاشار با اخمای تو هم گفت:

- زود گرفتت.

اخماش و باز کرد و گفت:

- بدو بدو بیا بغل عمو جون، بدو عزیز عمو!

سمتش رفتم و کنارش نشستم با خنده گفتم:

- چرا تو انقدر جذابی لعنتی؟!!

با خنده‌ای گفت:

- چه قدر باحال شدی ترانه! کاشکی همیشه اینجوری باشی!

بوسه‌ای روی گونه‌ش زدم که سیب گلوش بالا پایین شد.

با مدهوشی گفتم:

- کم آوردی یاشارخان؟!!

به چشمام نگاه کرد و گفت:

- بگو علی!

کشیده گفتم:

- چرا بگم علی جون؟!!

طره‌ای از موهام رو پشت گوشم انداخت و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- دوست دارم برای تو علی باشم لعنت به این موهای سرکشت!

چنگی به داخل موهای زدم و گفتم:

- چرا برای من علی باشی؟!

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

- فردا صبح اگه بهت بگم بغل من بودی خودزنی می‌کنی.

با خنده بلندی گفتم:

- علی جون!

خنده بلندی کرد گفت:

- چه قدر اسممو قشنگ میگی!

با سوزش گلوم بدون اراده دهنمو باز کردم که مخلوط دهنم روی صورت یاشار ریخت. با چندشی به یه طرف پرتم کرد و فریاد کشید:

- ای مرده‌شور اون قیافه‌تو ببرن نکبت!

با خنده سرخوشی بدون اینکه اراده‌ای روی رفتارم داشته باشم گفتم:

- علی پر، پر، پر، پرنده!

به سمت اومد و با خشونت بازومو گرفت. به سمت پله‌ها کشیدم که گفتم:

- علی جون بیا اونجایی که اوف شده رو بوس کنم خوب شه!

بدون حرف منو به سمت پایین کشید.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ارسلان و کارن به سمت بالا می‌اومدن، متعجب به علی نگاه کردن و پخی زدن زیر خنده!

کارن که از خنده زیاد روی زمین نشسته بود و شکمش و گرفته بود گفت:

- لعنت بهت ترانه، چیکارش کردی؟!

با خماری گفتم: کارن جون بغل می‌خوام این آقا وحشیه منو دعوا می‌کنه!

با این حرفم، شدت خنده‌شون بیشتر شده که با داد علی صداهاشون خفه شد. با رنگ پریده نگاش کردن.

- یه بار دیگه صداتونو بشنوم به ولای علی از پشت بوم عمارت پرتتون می‌کنم پایین!

عوقی زدم و محتوای معدمو کف سالن خالی کردم بی‌حال شده تو بغل علی خودمو جمع کردم و گفتم:

- ای نفس عشقم منو ببر اتاقم باشه؟

با حرص بغلم کرد و به سمت یکی از اتاق‌های بالا قدم برداشت و گفت:

- من تو رو درستت می‌کنم حالا ببین!

با حالت مدهوشی گفتم:

- درستت می‌کنی یعنی چی؟

به سمت حمام رفت و با عصبانیت پرتم کرد تو وان و گفت:

- برگشتی به تنظیمات کارخونه؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با بی‌رحمی تمام آب سرد رو باز کرد که کلا بدنم و لرز برداشت فریاد زدم:

- این بی‌صاحب رو ببند!

بازوم رو کشید و از وان بیرونم آورد. آروم در گوشم گفتم:

- برو خداروشکر کن که دوست ندارم خطی روت بیفته وگرنه یه تیر تو اون کله‌پوکت فرو می‌کردم!

قهقهه‌ای زدم و بی‌حال گفتم:

- من انقدر می‌خواصتم که دوست دارم گردنتو بزنم!

آخرین چیزی که یادم میاد لبخند ملیحی بود که روی صورتش نشسته بود بعدش سیاهی مطلق.

«یاشار»

با کلافگی لباساش رو عوض کردم که سرما نخوره. با حالت زاری خودمو تو حموم انداختم. یه حالی من از تو بگیرم! صدای اعتراض درونم بلند شد.

- گناه داره به اندازه کافی تو زندگی‌اش طوفان به پا کردی!

پوزخندی زدم و به حرف او مدم:

- بشین سر جات کی از تو نظر خواصتم که این بار دوم باشه.

سری به نشونه «تاسفم» تکون داد و رفت.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

یه ساعتی بود که فقط داشتم عین این وسواسی‌ها تنمو می‌شستم. زخم بازوم سر باز کرده بود و داشت خون می‌اومد اما بی‌تفاوت به کار خودم ادامه می‌دادم. بالاخره افتخار دادم و از حمام بیرون اومدم که متوجه کارن شدم. پشت میز اتاق نشسته بود و داشت روی برگه چیزی می‌نوشت. آروم دستی روی شونه‌اش نشوندم و گفتم:

- داری چیکار می‌کنی؟!

با شیطنت نگاهش رو از ترانه گرفت و روی بازوم نشست. اخماشو تو هم جمع کرد و گفت:

- دستتو داغون کردی!

از روی صندلی بلند شد. منو نشوند و گفت:

- بشین اینجا تا باند بیارم برات کله‌خراب!

سری تکون دادم و به چهره ترانه چشم دوختم. وجب‌به‌وجب صورتشو رصد کردم. بارها و بارها بالا و پایینش کردم. لعنت بهش! با اومدن کارن اخمامو تو هم جمع کردم و بهش نگاه کردم. باند به دست پیشم نشست و شروع کرد چک کردن دستم و گفتم:

- اگه بفهمه یه مهره بود و همه اینا نقشه بوده، به نظرت چیکارت می‌کنه ولت می‌کنه؟!

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و گفتم:

- بازی تازه شروع شد!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با نگرانی پرسید:

- اگه... اگه بخواد بره چی؟!

دستای مشت شدمو روی پاهام گذاشتم و خشن گفتم:

- بخوادم نمی‌تونه بره!

کارنو پس زدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم. بعد از پوشیدن کت و شلوار کاراملی‌رنگ به سمت بیرون عمارت راه افتادم.

ارسلان بازومو نگه داشت و گفت:

- هی آقا وقتی برای ماموریت فرستادیم آمریکا، با بی‌رحمی اونجا ولم کردی. الان داری چه غلطی می‌کنی منم باهات میام!

ارسلان می‌دونست می‌خوام چیکار کنم. با شک نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- من وظیفه‌ای در برابر جون تو نداشتم!

ابروی بالا انداخت و گردنشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- آره، آره من عاشق هیجانم منم باهات هستم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از در عمارت خارج شدیم که با صدای داد کارن کلافه پوفی کشیدم و وایستادم.

کارن محکم رو شونه ارسلان کوبید و گفت:

- منو می‌خوای قال بذارید برید اصلا راه نداره!

با اخم‌های در هم سوار ماشین شدیم. رو به سیامک گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- برو به سمت آدرسی که پیدا کردی!

سری تگون داد و حرکت کرد.

نیم‌ساعتی در حال حرکت بود که صدای تیراندازی شدیدی سکوت اطراف و شکست. بلافاصله شیشه‌های عقب پایین ریختن. با داد رو به سیامک کردم و گفتم:

- لعنتی‌ها... بزن کنار!

با نگرانی سری تگون داد و ماشینو نگه داشت. با نهایت سرعت از ماشین پایین اومدم و پشتش سنگر گرفتم نصفشونو زده بودیم و فقط هفت_هشت نفر مونده بود.

کارن با خنده گفت:

- علی تیر تموم کردیم چیکار کنیم؟!

بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- بار اولمون نیست که تو این موقعیت قرار می‌گیریم!

با صدای بلند مردی دست از حرف زدن کشیدم و همه هیکلم شد گوش:

- بهتره تسلیم شید این جوری مرگ راحت‌تری دارید.

با لبخند ملیحی بلند شدم و دستمو به نشونه «تسلیم» بالا اوردم.

با داد گفت:

- اسلحه‌هاتونو بندازید و بیاید جلوا!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با آرامش سری تکون دادم و سه‌تایی بغل هم جلوش ایستاده بودیم می‌شناختمش. با چشمای ریز شده گفتم:

- چی شده ترسیده تو رو انداخته جلو؟! می‌دونستم یه ردی از اون اینجاها هست!
با پوزخند اسحله‌اش رو تکون داد و گفت:

- درست حدس زدی سرتو برای زنت می‌فرستم شاید خوشحال بشه از تو نجات پیدا کرده!

دندون قروچه‌ای کردم. تا اومدم سمتش حمله کنم، تیری تو مخش خالی شد. بقیه‌شون هم تا موقعیت رو دیدن فرار کردن!

خشک شده به عقب برگشتم اما کسی توی دید رأسم نبود.

بچه‌ها هم مثل من با چشمای ریز شده به دور و اطرافشون نگاه می‌کردن. با صدای زنگ گوشیم از جیبم بیرون کشیدمش با دیدن شماره ناشناس جواب دادم با صدای خشن و خشکش، لبخند ملیحی رو روی لبام نشست.

- چطوری برادر کوچیکه، فکر کردی تنهات می‌ذارم؟! هه... کور خوندی برای دیدن زن داداشم میام فقط یه جون بهم بدهکاری؛ راستی به اون دوتا کله‌پوک هم بگو بهشون می‌رسم.

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده تلفن و قطع کرد.

به چهره نگران بچه‌ها نگاه کردم و گفتم:

- کامیار برگشته!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ارسلان کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- تو به ترانه گفתי آبجی و داداش ندارم چطوری می‌خوای اینو نشونشون بدی؟!

کارن روی زمین پهن شد و با خنده گفت:

- تازه اون زنی که رو بگو که چندساله داره نقش ننه‌شو بازی می‌کنه!

با لبخند مرموزی گفتم:

- اینا به شما ربطی نداره، در ضمن کامیار گفت با شما دوتا باید تسویه حساب کنه.

تو یه لحظه رنگشون برگشت و شد مثل گچ دیوار خوشحال بودم خنده‌شون رو زهرشون کرده بودم.

با انرژی به سمت جنگل پا گذاشتم که پشت سرم اومدن.

با رسیدن به حفره رو به سیامک گفتم:

- برگرد سمت ماشین حواست به این‌ور باشه.

«چشمی» گفت و راه افتاد. کتم رو از تنم کندم و روی زمین انداختم.

کارن با تعجب گفت:

- یعنی باور کنم داری میری توی اون تونل وحشتناک؟! اصلا اینجا کجا هست؟!

بدون اهمیت بهش به سمت پایین پریدم و گفتم:

- می‌خوای پشت من بیایی زر نزن.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

صدای فحش دادنشون لبخند ملیحی روی لبام نشوند.

نگاهی به دور و برم کردم تونل بزرگی بود به جلو حرکت کردم. نیم‌ساعت در حال راه رفتن بودیم و فقط صدای نکره ارسلان روی مخم بود.

- وای پاهام خسته شدم لامصب کی تموم میشه!

- ای تف اکسیژن داره تموم میشه الان می‌میریم.

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم:

- با خودم دلک آوردم تو که

با دیدن در، از ادامه حرفم صرف نظر کردم. با سرعت در رو باز کردم که توجهم به میز دایره‌ای شکل جلب شد.

یه نقشه روی میز بود دورش جمع شدیم با قیافه هنگی گفتم:

- عمارت ترانه ایناست!

کارن سری تکون داد و گفت:

- آره ولی من همچین چیزی رو توی باغ آقا جون ندیدم.

خنده عصبی کردم و گفتم:

- این عمارت توی شهره. معلومه اون همه عتیقه‌جاتو اون جا ول نمی‌کنه به امون خدا!

ارسلان مشکوک شده پرسید:

- یه چیزی اینجا عجیبه. چرا کسی اینجا نیست، درم باز بود.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

سری به نشونه «متاسف» بودن تکون دادم و گفتم:

- به بچه‌ها سپرده بودم اینجا رو تخیله کنن؛ برای همین اون فتوحی اومد اینجا تا مارو کله‌پا کنه.

کارن گوشه لبشو خاروند و گفت:

- اون از اینکه ما اینجا بیم اطلاع داره پس یعنی عتیقه‌ها رو از داخل عمارت خارج می‌کنه. باید زودتر اقدام کنیم.

با عصبانیت مشتی روی میز کوبوندم. من باید اون گردن‌بند و پیدا کنم و گرنه اون عتیقه‌جات برام مهم نبود.

کتمو چنگ زدم و به عجله از حفره بیرون اومدم. به عقل جنم نمی‌رسید ته یه حفره وسط جنگل محموله‌هاشون و جاساز کنن. دستم بهش برسه گردنشو زیر انگشتم خورد می‌کنم.

به سیامک که رسیدم، حرصم رو سرش خالی کردم.

- مرتیکه بی‌عرضه تو نمی‌تونستی چهار-پنج تا از اون مفت‌خورا رو با خودت بیاری هان؟!

سرش و پایین انداخت و گفت:

- اشتباه از من بوده آقا! ببخشید!

دست‌به‌کمر شروع به راه رفتن کردم که کارن روی شونه‌ام کوبید و گفت:

- تقصیر این بنده خدا نیست که تو تازه می‌خواستی ما رو هم همراهت نیاری.

«ترانه»

از دیشب تصویری گنگی توی ذهنم حک شده البته خدا روشکر می‌کردم یادم نمی‌اومد. می‌دونستم خرابکاری کردم. حالا مگه دست من بود اتفاقه دیگه پیش میاد.

به سمت تخت سر چرخوندم که گوشواره‌م به لباسم گیر کرد. کلافه شده کشیدمش که باعث نخ‌کش شدن لباسم شد. این لباسه رو دوست داشتم هی روزگار!

صندوق جواهراتم و روی میز گذاشتم. با عصبانیت گوشواره‌مو داخل صندوق انداختم.

تصمیم گرفتم داخل باغ قدم بزنم. نزدیک به پاییز بود و هوای اینجا کمی سرد بود. با پوشیدن لباس مناسب با انرژی به سمت باغ حرکت کردم.

با دیدن باغچه، لبخند بی‌اراده‌ای زدم چقدر زمانی که بچه بودیم قشنگ بود. دستمو داخل خاک کردم که با لمس شئی‌ای لبخند روی لبم ماسید.

تندتند خاک‌ها رو کنار زدم. با دیدن گردن‌بند کشیدمش بیرون و جلوی صورتم گرفتم.

گردنبد مثلثی‌شکل که روش فلش‌های کوچیکی هک شده بود و پشتش هم عکس یه برج بود. روی زنجیرش اعداد نامفهومی بود. با گنگی نگاهش کردم یعنی کی این گردن‌بند رو خاک کرده بوده؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

حتما مهم بوده با چیزایی که دیده بودم حساس شده بودم. شاید چیز مهمی نباشه به هر حال داخل جیبم باشه بهتره.

با تکوندن خاک‌های فرضی روی لباسم بلند شدم. به سمت سالن حرکت کردم که اسلحه‌ای روی زمین دیدم. انگار مال یکی از این غول‌چماق‌های بی‌عرضه بود، با افسوس دستم گرفتمش. وارد سالن که شدم با دیدن آقاجون نفسم حبس شد.

قطعاً با دیدن من و فهمیدن اینکه اسلحه دارم تنبیهم می‌کرد؛ به صورت سوسکی خیلی ریز به سمت اتاقم حرکت کردم که خیلی شیک دستمو خوند.

- جایی داری میری باباجان!؟

با لبخند خرکنی گفتم:

- عه سلام آقاجون، بله دارم میرم داخل اتاقم.

قهوه‌شو مزه کرد و گفت:

- بهتره اون چیزی که پیدا کردی رو بیاری بذاری روی میز!

با استرس گفتم:

- من چیزی پیدا کردم؟ نه کی گفته شما دیدی؟

از بالای عینکش نگاهی بهم کرد و گفت:

- اگه قبل از این شک داشتم، الان دیگه مطمئن شدم بیا بذارش روی میز!

بیا سه شد «لعنتی» زیر لب زمزمه کردم. آروم بهش نزدیک شدم و اسلحه رو روی میز گذاشتم. نگامو به زمین دوختم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با پوزخند گفت:

- حالا شد، می‌تونی بری.

به سمت اتاقم حرکت کردم که یاد گردن‌بند افتادم. به سمتش برگشتم و گفتم:

- آقا جون میشه عکس پدرم رو دوباره ببینم؟!

با ناراحتی نگاهی بهم کرد. سرشو تکون داد. بلند شد و گفت:

- دنبالم بیا تا بهت نشونشون بدم.

به سمت اتاقش حرکت کردیم از داخل کمد آلبوم رو کف دستم گذاشت. عکسها رو ورق زدم چرا فکر کردم این گردن‌بند متعلق به پدرمه، سری به نشونه «افسوس» برای خودم تکون دادم آلبوم رو بستم که عکسی جلوی پاهام افتاد.

آقا جون سیگاری روشن کرد و گفت:

- چرا یه دفعه‌ای کنجکاو شدی عکس پدرتو دوباره ببینی؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- هیچی فقط دوست داشتم با دقت قیافه‌هاشونو به ذهنم بسپارم.

با خنده ادامه دادم:

- ببینم به کدوم رفتم.

در کشوشو باز کرد. عکسی روی میز گذاشت. عمیق بهم نگاه کرد و گفت:

- به هیچ کدومشون نرفتی.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با تردید عکس روی میز رو برداشتم. با چیزی که دیدم، خشکم زد... .

انگار من کپی شده اون زن بودم. با تردید بهش نگاه کردم. آروم زمزمه کردم:

- نازگل بانو؟! -

سری تکون داد. یه جوری خاصی نگاه کرد. دوست نداشتم اون چشمایی که پر از آب شدن رو ببینم خم شدم. عکسی که روی زمین افتاده رو برداشتم. عکس پدرم بود. خیلی شبیه آقاجون بود.

آقاجون به دیوار روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

- هر روز بزرگ‌تر می‌شدی و بیشتر شبیهش می‌شدی، این منو آزار می‌داد. کسی رو که دوست داشتم پیشم نبود و تو انگار یه سیب نصف شده با اون بودی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- می‌خواستم ازت دوری کنم تا با خاطرات گذشته‌ام زنده نشه. هر روز از گذشته فراری بودم تا روزی که بابات تصمیم گرفت بره و اون اتفاق افتاد.

دوباره به عکس زن نگاه کردم که متوجه گردن‌بند شدم پس این گردن‌بند برای مادربزرگ بوده.

رو به آقاجون آروم لب زدم:

- پس من مایه عذاب شما بودم.

خنده‌ای کرد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- گفتم که اوایلش آره ولی هر چی گذشت وابسته تر شدم بهت و حالا انگار تو بخشی از وجودمی.

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

- چطوری حاضر شدید بخشی از وجودتونو معامله کنید؟!

با اخمای تو هم نگام کرد وگفت:

- چاره‌ای نداشتم. من به تو قول میدم زندگی خوبی داشته باشی!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- شما می‌دونستید کارن نقشه داره آقای سرهنگ قاصدی؟!

خشک شدنش لبخندی روی لبم آورد یاد اون روزی افتادم که داشتم دنبال مدارک یاشار می‌گشتم. خوب یادم مونده بود بالای برگه چه اهدافی نوشته شده بود.

با ناباوری بلند شد و بازومو گرفت که یه قدم عقب رفتم:

- نمی‌دونم یاشار کیه، مطمئنم شما می‌دونید و منم می‌فهمم.

نگران نگام کرد و گفت:

- خودتو قاطی این ماجرا نکن.

ناباور خنده‌ای کردم و گفتم:

- خودم و قاطی نکنم؟ شما منو به اون دادید.

کلافه گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- من فقط گفتم یه مدت دست اون باشی تا ماموریتم رو تموم کنم.
- به زور باهاش عقد کردم؛ شما درک نمی‌کنی کسی که هیچ حسی بهش نداری بهت نزدیک بشه. شما حس منو ندارید که وقتی طرفم میاد از خودم بدم میاد نمی‌فهمید.
- البته که داشتم چرت می‌گفتم. برعکس وقتی نزدیکم می‌شد احساس آرامشی بهم دست می‌داد که دوست داشتم ساعت‌ها توی آغوشش باشم از اون پسری تخس خوشم می‌اومد اما... اما دوست نداشتم به خودم اعتراف کنم.
- انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت و گفت:
- بهتر بشینی سرجات و نقشه‌های منو خراب نکنی.
- با بیخیالی گفتم:
- پس بشینم سر جام. می‌خوای گم و گورم کنی؟!
- زیر لب جوری که به زور می‌شنیدم گفت:
- قیافه‌اش که هیچی اخلاقم به اون رفته دختره‌ی کله‌شوق!
- با صدای بلندی گفت:
- اگه مجبور باشم حتما این کارو می‌کنم بچه‌جون!
- لبخند ملیحی زدم و گفتم:
- پس هر چه زودتر جلومو بگیر وگرنه باید با پرونده‌ای که چند ساله داری انجامش میدی خداحافظی کنی.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

وارد اتاق خوابم شدم. عکس مادرجون و بابا رو روی میز انداختم؛ می‌دونستم چند سالیه داره روی یه پرونده کار می‌کنه که درباره‌ی کشته شدن شانزده‌تا دختر بچه هفده-پانزده ساله‌ست اما ربطشو به یاشار نمی‌فهمیدم که حالا دنبال اون بود.

«پاشار»

عصبی توی خونه چرخ می‌زد و گفتم:

- یعنی چی پیداش نکردید. یعنی چی؟!

ارسلانی دستی روی شونم گذاشت و گفت:

- نیست داداش، توی این خونه نیست.

عصبی کلافه دستی توی موهاش کشید و گفتم:

- باید باشه باید!

سیامک با نفس نفس سمتم اومد و گفت:

- آقا این خونه یه درم از خیابون پشتی داره!

با سرعت سمتش رفتم و گفتم:

- بجنب پسر زیاد وقت نداریم.

با دو خودمون و به پشت در رسوندیم. آخ که اگه گردن‌بند رو پیدا کنم من، تک‌تکشونو به زیر می‌کشم. جلوی در وایستادم با چشمای ریز شده به سمت سیامک برگشتم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- قلاب بگیر ارسلان بره بالا درو باز کنه.

ارسلام با چشمای گرد شده گفت:

- تو خودتم نمی‌دونی پشت اون در چی هست، بعد می‌خوای منو بفرستی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- زیاد حرف نزن بجنب که اگه اون گردن‌بند رو برداشته باشن من می‌دونم و تو!

- به من چه دیوار کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نکردی تو؟!

روی شونه سیامک زد و گفت:

- خم شو پهلوان، خم شو من این قله رو فتح کنم!

با پوزخند مسخره‌ای نثارش کردم. با باز شدن در گفتم:

- زحمت کشیدی پهلوان فکر کردم دنده‌ها می‌شکنه.

با چشمای گرد شده گفت:

- زیاد عجله داشتی خودت خودتو فدا می‌کردی!

کنارش زدم و به دورتادور نگاهی کردم چیز مشکوکی نبود.

به سمت آلاچیق رفتم. دورتادورشو دیدم. «لعنتی» بلندی گفتم. مشتی روی میز

زدم که صدای تقی در شد.

با چشمای گرد شده به زیر میز نگاه کردم که کم‌کم لبخندی روی لبم نشست. با

انگشتم گوشه لبمو خاروندم و شروع کردم خندیدن رو به ارسلان گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- قرمز و فشار بده ارسلان!
- با پوزخندی دکمه قرمز رو فشار داد که حفره‌ای باز شد.
- با عصبانیت گفتم:
- دلک عاشق حفره‌ست.
- کتمو درآوردم و انداختم تو بغل سیامک و گفتم:
- تو بمون تا بیام.
- بعد از گذروندن تونل از داخل جیبم برگه‌ای درآوردم و از روش رمز و زدم.
- با باز شدن در صدای زنی گفت:
- خوش آمدید منصورخان!
- با چشمای گرد شده گفتم:
- منصورخان عجب!
- با کنار زدن در نگام به اتاق پر از عتیقه‌جات افتاد رو به ارسلان گفتم:
- بگرد ببین این گردن‌بند رو پیدا می‌کنیم یا نه.
- بارها و بارها اتاق رو گشتیم ولی اونی که باید رو پیدا نکردیم.
- با دست خالی از حفره بیرون اومدیم. عصبی رو به سیامک با دندون‌های روی هم گفتم:
- اگه اشتباه نمی‌کردی الان من با گردن‌بند از این عمارت لعنتی می‌رفتم بیرون.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

سرشو زیر انداخت و گفت:

- متأسفم آقا!

با صدای زنگ تلفن با چشمای ریز شده به شماره ترانه نگاه کردم. گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم:

- بله

خنده آرومی کرد و گفت:

- دنبال اون گردن بند می‌گردی؟!

با چشمای ریز شده گفتم:

- کدوم گردن بند؟!

با حالت خاصی گفت:

- همونی که مثلثی‌شکله روی بند بندش حرف‌های نامفهوم نوشته شده.

با چشمای گرد شده با تته‌پته گفتم:

- تو... تو... چطوری؟!

حرفم و قطع کرد و گفت:

- اگه دنبال اون گردن بندی و به خاطر اون رفتی عمارت ما بهتره برگردی!

با بُهت «لعنتی» زیر لب زمزمه کردم. عصبی سر سیامک داد کشیدم:

- تن لشتو جمع کن برمی‌گردیم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ارسلان کنجاو به عکس‌العملم نگاهی کرد و گفت:

- چی شده علی بگو ببینم چته.

به سمتش رفتم و یقشو گرفتم با داد گفتم:

- صد دفعه گفتم حق نداری با اون اسم صدام کنی حالیه؟!؟

انگشت اشاره رو بالا آوردم و با صدای آروم گفتم:

- فقط یه نفر، یه نفر می‌تونه اینجوری صدام کنه.

داخل ماشین نشستم، سرمو روی صندلی گذاشتم و چشمامو بستم.

ارسلان دستی روی بازوم گذاشت و گفت:

- یاشا خان نمی‌خوای بگی چی شده؟!؟

با کلافگی گفتم:

- تموم این مدت که فکر می‌کردم ترانه هیچ کاری نمی‌کنه و تقریبا متوقف شده.

تموم این مدت ما رو زیرنظر داشته.

ارسلان متعجب خندید و گفت:

- یعنی رودست خوردیم؟!؟

با دندون‌های چفت‌شده گفتم:

- یعنی منهدم شدیم. نابود شدیم.

دستی به چونه‌اش کشید و ریزبینانه گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- ممکنه اونى که فکر مى‌کنیم نباشه. باید بفهمیم چى مى‌دونه و از همه مهم‌تر چى مى‌خواد.

سرى تکون دادم و به فکر فرو رفتم.

از من چى مى‌خواد؟! اگه ازم بخواد ولش کنم باید آرزوش رو به گور بیره، من هیچ‌وقت همچین کارى نمى‌کنم.

نمى‌دونم چرا از اینکه ازش رودست خوردم ناراحت نیستم برعکس بهش افتخار مى‌کنم که تونست منو کنترل کنه. عصبانیتىم به خاطر کوروش و منصور هست حتى خاتون اون گردن‌بند يعنى همه زندگى‌شون، من به اول شدن نیاز دارم. وقت شه من دستور بدم. اینجورى ترانه توى خطر. با زنگ خوردن تلفن به شماره ناشناس نگاه کردم. با فشردن دکمه صدای نحسش توى گوشم پیچید.

- شنیدم داداشت از اون سوراخ موش بالأخره بیرون اومده. اوه متأسفم چطورى مى‌خواى به ترانه بگى همه اینا نقشه بوده؟!

- اومدن برادر من به تو ربطى نداره همین‌طور زندگى من! زنگ زدى این چرت‌وپرتا رو تحویل من بدى؟!

صدای خنده‌ش باعث شد چهره‌ام جمع بشه و با چندشى بگم:

- خاتون صدای خنده‌ات منفورترین صدایى هست که شنیدم.

حق به جانب گفتم:

- مى‌دونم و تو مى‌دونى آقای بزرگ قاصدى سرهنگه یا نه؟!

با ابروهای بالارفته گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- تو یه زمانی عروسش بودی من چرا باید بدونم!
- چون تو بهش نزدیکی.
- چرا اینا رو داری به من میگی؟! قطعاً برای نجات من این حرفا رو نمی‌زنی.
خنده‌ای کرد و گفت:
- معلومه، گفتم بدونی وقتی دست از پا خطا کنی می‌کشمت.
با پوزخند گفتم:
- الکی هارت و پورت نکن، تو هیچی نیستی!
- گوشی رو روش قطع کردم به اندازه کافی اعصابم خورد بود حوصله یکی دیگه رو نداشتم.
ارسلان آرام گفت:
- واقعا بزرگ خان سرهنگه؟!
سری تکون دادم و گفتم:
- دادم بچه‌ها تحقیق کردن سرهنگ بازنشسته‌ست.
با چشمای ریز شده گفت:
- اون موقع‌ها که با ترانه اینا طرح دوستی ریخته بودم راجع بهش کنجکاوی نکردم.
بالاخره خنده‌ای کردم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اون موقع فرق داشت تو عاشق نبودی!

لبخندشو حس کردم آروم گفتم:

- باورت همیشه ولی دلم بی‌قرارشه، وقتی ازم دوره همش بهش فکر می‌کنم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- از عاشقی با من صحبت نکن که من هیچی حالیم نمیشه.

با شیطنت گفتم:

- اما من یه چیز دیگه‌ای می‌بینم. وقتی بهش نزدیک میشی برقی تو چشمت هست که همیشه فاکتورش گرفت. وقتی عصبی هستی اون می‌تونه تو رو آروم کنه.

کلافه گفتم:

- بس کن ارسلان، ازدواج برای من مثل قفس می‌مونه انگار دست‌وپام رو بستن پرتم کردن تو یه قفس.

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و گفتم:

- تو نمی‌خوای باورش کنی، بیخیال تو هم بالاخره گرفتار میشی.

با پوزخند چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- عمراً! این حرفا رو از توی مخت بریز بیرون.

با صدازدن‌های شخصی، آروم چشمام رو باز کردم و به سیامک نگاه کردم که گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- آقا رسیدیم.

بی حس سری تکون دادم و پیاده شدم. به سمت اتاقم حرکت کردم ولی با یاد ترانه دستم روی دستگیره در خشک شد.

با بدنی خسته به سمت اتاقش حرکت کردم که ارسلان بازومو چسبید.
با تعجب گفتم:

- چته چرا بازومو چسبیدی؟!

سرشو پایین انداخت و گفت:

- بهتر تو اتاق خودت بخوابی. الان ساعت دو صبحه در ضمن هنوز عروسی تون رو نگرفتید!!

عصبی دستشو پایین انداختم و گفتم:

- زن عقدیمه بکش کنار تن لشتو!

صدای زمزمه شو که شنیدم، اخمام جمع شد ولی چیزی بهش نگفتم.

- فکر می‌کنه پشت گوشای ما مخملیه. نمی‌دونیم داره دلش پرپر می‌زنه براش!

سری تکون دادم و پشت میز نشستم. به ترانه زل زدم.

آروم اون طرف تخت خوابیدم و به سقف نگاه کردم. تو خیالات خودم بودم که ترانه بالشت زیر سرمو کشید و کوبید توی صورتم. با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

پاشو روی پهلویم گذاشت و گروپ به سمت پایین تخت پرت شدم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

آخی زیرلب زمزمه کردم و گفتم:

- ای تف تو... ای توف... آخه چی بگم من به تو؟!!

اوف کشداری کشیدم. دوباره بالشتو کنارش گذاشتم ولی این دفعه با فاصله زیادتر دو ساعتی رو با آرامش خواب بودم که احساس خفگی کردم. با چشمای گردشده بیدار شدم. ترانه دستش رو گذاشته بود روی خرخرم و فشار می‌داد. اومدم دستش رو بردارم که با جیغ گفت:

- مال خودمه، مال خودمه به کسی نمیدمش!

سرمو از بالشت بلند کردم. با قیافه متعجب نگاش کردم. چهارچنگولی چسبیده بود بهم، هر چقدر سعی داشتم کنارش بزنم نمی‌شد. قید تخت خواب گرم و نرم رو زدم. بالشتو زیر بغلم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

با غرغر روی مبل‌های سالن نشستم. ارسال داشت تلویزیون می‌دید. تا منو بالشت به دست دید، زد زیر خنده و گفت:

- وای خدا ترانه پرتت کرد بیرون؟! اینو بهش میگن دختر.

«برو بابایی» نثارش کردم و گفتم:

- با اون خوابیدنش دهنم رو با خاک یکسان کرد.

با خنده گفت:

- چرا داخل اتاق خودت نمی‌خوابی؟ می‌ترسی لولو بخورت؟!!

با عصبانیت پارچ آب رو روش خالی کردم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خوابم رو خواهرت خراب کرد، اعصابم و راجی‌های تو!
کنترل روی میز رو که برد گفت:
- نخواستیم آقا نخواستیم!
به سمت اتاقش حرکت کرد که گفتم:
- به درک یکی کمتر اکسیژن بیشتر!
با صدای عصا از جام بلند شدم که بزرگ خان بشینه.
با صدای آرومی گفت:
- قرار بود از تهران چند تخت‌فرش بیاری چی شد پس؟!
- سرم شلوغ‌تر از قبل شده در اولین فرصت اقدام می‌کنم.
- آخه دیگه کی پسر جان؟ مغازه خالیه مشتری نداریم. اینجوری بجنبی ورشکست
میشیما!
- دستی لابه‌لای موهام کشیدم و گفتم:
- فردا میرم تهران درستش می‌کنم.
با خنده گفت:
- خوبه حالا بهتر شد؛ شنیدم که می‌گفتی ترانه از اتاق بیرونت کرده.
- انقدر بد می‌خوابه که همیشه نزدیکش شد.
بلند شد چند باری روی شونه‌ام زد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- قدرش رو بدون جوون! روزی میرسه که شاید اون نباشه.
با این حرفش، ناخودآگاه اخمام توی هم جمع شد. به قیافه‌ام نگاه کرد و گفت:
- منم باورم همیشه نازگلم پیشم نیست.
نگاهم رو به زمین دوختم که از جلوم رد شد و به اتاقش رفت.
تا صبح به حرفای بزرگ خان فکر می‌کردم و نبودن ترانه دیوونه‌ام می‌کرد. اصلا
غیرممکن بود اجازه نمی‌دادم بره.
کم‌کم چشمام گرم شد و روی هم افتاد.

«ترانه»

امروز سرشار از انرژی بودم و دلیلش رو نمی‌دونستم. چه قدر زندگی می‌تونه گند
باشه خدا! هه چیه فکر کردید الان از نعمت‌های الهی میگم؟! همین که فکر
درگیر اون گردن‌بنده یعنی جهنم من باید سر درمی‌آوردم.
با دیدن کسی که روی مبل‌های سالن خوابیده بود، با تعجب بالای سرش
وایستادم. به شونه‌اش کوبیدم و گفتم:

- هوی، هوی یاشار!

آروم چشماشو باز کرد و گفت:

- اون از دیشب که نداشتی خواب راحت داشته باشم اینم از این!
با قیافه کنجکاو گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- من نذاشتم تو بخوابی؟!

او هوم کشداری گفت و دوباره چشماشو روی هم گذاشت.

سوتی کشیدم. آروم خم شدم و گفتم:

- تو بخواب عسلک گردن بند پیش من امن امنه!

با باز شدن سریع چشماش، ترسیده کمی عقب رفتم که مچ دستمو گرفت و به جلو کشید. به چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو می‌دونی من چیکاره‌ام؟!

حق به جانب گفتم:

- معلومه می‌دونم فرش فروشی. باد به غبغب انداختن نداره که!

خنده ملیحی کرد و گفت:

- اون گردن بند رو بهم بده.

نوچی کردم و گفتم:

- منصور کیه؟

با اخمای در هم شده گفت:

- گردن بند رو می‌خوام!

- منم جواب سوالمو می‌خوام.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با صدای اهم اهم گفتن کسی سرمو بلند کردم و چهره شیطون کارن و ارسلان مقابلم قرار گرفت.

پوفی کشیدم؛ اومدم فاصله بگیرم که یاشار نداشت. کارن سری به نشونه «متأسف» بودن تکون داد و گفت:

- می‌تونستی این کارا رو داخل اتاقتون انجام بدید.

یاشار همون‌طور که به چشمای من خیره شده بود گفت:

- تو چشمت رو بگیر.

ارسلان با ابروهای بالا رفته رو به کارن گفت:

- این یعنی گورتونو گم کنید؛ بیا بیا بریم تا به هوامون بلند نشده.

کارن با خنده گفت:

- به پای هم پیر شید فعلاً.

با رفتنشون دوباره چشمامو به چشمای یاشار دوختم و گفتم:

- من سوالم زیاده از کدوم شروع کنم؟!

- بذار فکر کنم اوم از گردن‌بند شروع کن بدش به من.

- چرا انقدر این گردنبند عجیب و غریب برات مهمه؟!

با چرب‌زبونی بچ زد:

- چون تو برام مهمی!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با لبخند ملیحی گفتم:

- برو خودتو رنگ کن. من دنبال محبت تو نیستم. اوکی حالا می‌خوام بدونم چرا گردن‌بند خان‌جون من برات مهمه؟!

با چشمای گرد شده گفتم:

- گردن‌بند خان‌جون تو؟!

پس اون هیچی نمی‌دونست ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- سر میز صبحانه می‌بینمت همسر جان!

اما چه میز صبحانه‌ای کارن و ارسلان هی چشم ابرو می‌اومدن و می‌خندیدند، این کارشون واقعا رو اعصابم بود.

مهم‌تر از همه یاشار بود که از اول بهم زل زده بود.

نگاهش که می‌کردم دستشو دور گردنش می‌کشید؛ به منظور اینکه گردن‌بند رو رد کن بیاد. انقدر بشین تا زیر پات علف سبز شه.

من باید بفهمم برای چی گردن‌بند رو می‌خواد و به چه دردش می‌خوره یا نه؟!

بعد از خوردن صبحونه، به سمت اتاق حرکت کردم که بالا فاصله یاشار و پسرا پشت سرم حرکت کردن.

به قدمام سرعت بخشیدم. روی تخت نشستم که پسرا هم روی زمین روبه‌روم نشستند.

با حرص گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- گردن‌بند رو بهتون میدم ولی ازتون سوال دارم.

کارن با چشمای ریز شده گفت:

- پپرس!

- یک تو و ارسلان و یاشار چطوری با هم کنار اومدید؟! دوم منصور کیه؟! سوم

یاشار مادرتو چطوری راضی کردی بیاد عقد ما؟!!

یاشار با خونسردی گفت:

- ارسلانو من فرستاده بود ماموریت، من با کارن دوست بودم و نمی‌دونم درباره

کی داری صحبت می‌کنی.

با دندون‌های چفت شده گفتم:

- یعنی همه اینا نقشه بود؛ نزدیکی کارن و ارسلان به من نقشه بود درسته؟!!

با نگرانی سرشونو تکون دادن.

یعنی داشتن با من بازی می‌کردن. پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا گردن‌بند برات مهمه؟!!

- نمی‌دونستم اون گردن‌بند خان‌جونته اینجور که بوش میاد آدم خیلی زرنگی

بوده.

- این حرفات یعنی چی مثل آدم بگو!

نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

- اینجا طناب دارید؟!!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

به کمد اشاره کردم و گفتم:

- تو این گیر و دار طناب می‌خوای چیکار آخه، تو کمد هست.

با لبخند بلند شد و رو با بچه‌ها گفت:

- دست و پاشو بگیرید.

با چشمای گرد شده ناباور گفتم:

- چی داری میگی می‌خوای دست و پای منو ببندی؟!

عقب گرد کردم که ارسلان مچ دستمو گرفت و گفت:

- خیلی سوال می‌پرسی، آخه سوالات یکی_دوتا هم نیست.

با جیغ گفتم:

- عمراً اگه جای اون گردن‌بند رو بهتون بگم.

یاشار دست‌وپاهامو بست و چسبی به دهنم چسبوند و گفت:

- حالا ببین ما چطوری پیدااش می‌کنیم.

یه ساعتی بود که در حال گردش توی اتاق بودن. از رفتاراشون می‌تونستم حدس

بزنم کلافه شدن.

کارن چسبو از روی دهنم برداشت که گفتم:

- هوی این چه کاریه آروم‌تر حیوون!

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اون گردن بند رو بهمون بده.
- قبوله میدم ولی منم باید بفهمم چی به چیه!
- یاشار پوف کلافه‌ای کشید و گفت:
- قبوله.
- ابروی بالا انداختم و گفتم:
- جون عزیزترین کسی که داری قسم بخور.
- چند ثانیه‌ای توی چشمام نگاه کرد و گفت:
- جون تو قسم می‌گم.
- هنگ کرده نگاهی بهش انداختم که سمتم اومد. دستامو باز کرد و گفت:
- یاالله گردن بند رو بده.
- بلند شدم تخت رو کمی اون ورتر کشیدم و جلوی چشمای متعجبشون سرامیک کوچیکو جابه‌جا کردم و گردن بند رو درآوردم و گفتم:
- اطلاعات در برابر گردن بند...؟
- ارسلان گردن بند رو از دستم قاپید و گفت:
- ما رفتیم یاشارخان خودت می‌دونی و این وروجکت.
- یاشار پشت میز نشست و گفت:
- این حرفایی که بهت می‌گم، شاید کمی تلخ باشه برات بازم می‌خوای بشنوی؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

سری تکون دادم و گفتم:

- آره.

نفس عمیقی کشید و گفتم:

- بهروزخان برای بابام پاپوش درست کرد؛ یکی رو جای بدل بابام جا زد تا بابای تو رو بکشه. بابات وکیل بود اطلاعاتی رو پیدا کرد بود که می‌تونست خیلی‌ها رو نابود کنه. مادرت بابات رو از قصد انداخت جلو، از اولم کارش همین بود. اطلاعات رو ردوبدل کنه و بعد پدرت رو بکشه. در این فاصله تو به دنیا اومده بودی. کسی که از اولم نباید پیداش می‌شد. خاتون یعنی مادرت خودش رو با یه شناسنامه قلابی به اسم ترمه جا زد. به من گفت می‌خواد تو رو بکشه. من و کارن و ارسلان با هم دعوایی نداشتیم. همه‌اش فیلم بود تا به تو نزدیک بشیم و از همه مهم‌تر ارسلان رو من به ماموریت فرستاده بودم یعنی سرطان نداشت.

با دیدن قیافه‌ی کبود شدم به سمتم دوید و گفتم:

- نفس بکش ترانه، نفس بکش لعنتی! هیچ‌وقت خبررسون خوبی نبودم.

احساس می‌کردم یکی به گلوم داره چنگ می‌زنه. مادر خودم می‌خواست من رو بکشه. همه اینا فیلم بود.

با سیلی که توی گوشم خورد، بغضم ترکید و زدم زیر گریه. چقدر سخته آدم بفهمه بازیه بوده؛ چقدر سخته بفهمه اضافه بوده، از ته دلم زار می‌زدم تو بغل کسی که خودش با من این بازی رو شروع کرده بود.

چقدر پدرم مظلوم بوده که با نقشه کشیدنای زنش مُرده. کسی که با عشق دوشش داشته و حاضر بود جونش رو براش بده. یاشارو کنار زدم و گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- تو یه آدم پستی خودت رو بکش کنار.

با چهره متاسف گفت:

- من نمی‌خواستم تو رو بکشم، فقط می‌خوام انتقام پدرم رو ازشون بگیرم.

انگار که بهم جنون دست داد باشه، با داد گفتم:

- از من فاصله بگیر برو... برو از اتاقم بیرون.

نگران گفت:

- ترانه داری می‌لرزی. به اعصاب خودت مسلط باش. آرام باش. لعنتی قلبت

داره از قفسه‌ی سینه‌ات میزنه بیرون.

با سمتش حمله کردم و با داد گفتم:

- تو یه بی‌همه چیز عوضی‌ای!

منو تو بغلش گرفت که یه دفعه‌ای چشمم سیاهی رفت و بیهوش شدم.

با سردردی از خواب بیدار شدم. اولین چیزی که دیدم، چهره مظلوم یاشار بود که

دستمو تو دستش گرفته بود و خوابیده بود.

لبخندی روی لبام نقش بست. باید پیش خودم اعتراف کنم علی‌رغم این که

می‌خواستم ازش فاصله بگیرم ولی هی وابسته‌تر می‌شدم؛ انگار کمی هم دوستش

داشتم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با تگون خوردن سرش، نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌رو دوختم. نگاه نگرانش رو روی خودم حس می‌کردم. دستمو فشرد و گفت:

- بهتری؟!

آروم گفتم:

- اینکه بابام مُرد به تو ربطی نداره، این که مامانم من رو ول کرد به خاطر این که ناخواسته بودمم همین‌طور! ولی می‌خوام انتقام خودم رو از بهروز بگیرم.

با اخمای درهم شده با جدیت گفت:

- اجازه این کار رو بهت نمیدم.

با تندخویی گفتم:

- منم از تو اجازه‌ای نخواستم، من می‌خوام باشم.

مشتی روی تخت نشوند و با داد گفت:

- اونا مافیان. می‌خوای چه غلطی کنی بینشون ها! چه غلطی؟!

بدتر از اون گفتم:

- همه‌تون قاتلید. مهم‌تر از اونا، تویی که پانزده‌تا دختر بچه رو به کشتن دادی.

عصبی دستش رو روی گلوم گذاشت و فشار داد. با فریاد گفتم:

- من یه پسر بدم، آره کشتم چون کارم اینه عادت کردم به خونریزی.

به خس‌خس کردن افتاده بودم که دستشو برداشت. آروم گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم منم می‌خوام انتقام پدرمو ازش بگیرم.

با تمسخر گفت:

- اگه دستت رو ماشه تفنگ بشینه، غش می‌کنی.

با دستای مشت‌شده سر پایین انداختم و گفتم:

- می‌تونی امتحان کنی که چقدر می‌تونم بی‌رحم باشم.

نفس عمیقی کشید با دندون‌های چفت شده گفت:

- اجازه این کارو به تو نمیدم. می‌دونی اگه بخوام می‌تونم یه کاری کنم تو که

نه، کل خاندانت تو خون‌های خودشون زندانی بشن.

معلومه می‌تونست این کارو کنه اما من... من باید قاتل پدرم رو می‌دیدم. لااقل

از زبون خودش می‌شنیدم چرا پدر منو کشت.

ملافه رو تو مشتم گرفتم و گفتم:

- من نمی‌خوام بکشمش فقط... فقط می‌خوام به تو کمک کنم. بعدشم هر کسی

بره پی کار خودش. ما از اولم برای هم نبودیم.

خنده‌ی مدهوشانه‌ای کرد و گفت:

- فکر کردی من بهت اجازه رفتن میدم؟!!

ضربان قلبم از این حرف تند شده بود؛ این حرفش بی‌قرارم می‌کرد. دستش رو

کنار زدم و گفتم:

- به هر حال من می‌تونم کمکت کنم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

لبخند مرموزی زد و گفت:

- باشه قبوله.

با صدای در کنجاو به ارسلان نگاه کردم که با شوق یه فلش رو تو هوا تکون می‌داد و رو به یاشار گفت:

- بالاخره پیداش کردیم، پیداش کردیم یاشار.

یاشار با عجله لپتاپم رو روی میز گذاشت و فلش رو بهش وصل کرد. بلند شدم و کنارش نشستم ولی هیچ چیزی به جز اعداد و ارقام عجیب و غریب نمی‌دیدم.

نگاه عجیبی به ارسلان کرد و گفت:

- کارشون تمومه.

با گیجی گفتم:

- کار کی؟!

با تک‌خنده‌ای گفت:

- مادر جونت. زن خیلی زرنگی بوده وقتی پدرت می‌میره شروع می‌کنه جمع کردن مدرک. همه رو داخل این گردن‌بند با اعداد و ارقام ذخیره می‌کنه تا دست کسی بهشون نرسه. البته به جز آقاجونت اون صد درصد می‌دونسته ولی نمی‌دونم گردن‌بند رو چطوری گم کرده.

با چشم‌های ریز شده گفتم:

- شاید گم نکرده، می‌خواسته به دست ما برسه.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

سری تکنون داد و گفت:

- به هر حال هرچی که هست، الان مدارک دست پلیساست.

رو به ارسلان گفت:

- جنسا رو گم‌وگور کن. ماشینم آماده کن می‌دونم انقدر پارتی توی کلانتری‌ها دارن که درجا بهشون خبر بده.

با اخمای درهم گفتم:

- منم باهات میام، جنس چی رو گم‌وگور کنه؟!

کارن که توی درگاه اتاق دست‌به‌سینه و ایستاده بود کلافه گفت:

- این دوباره چرا گفتنش رو شروع کرد مواد... موادهایی که قرار بوده باهاشون معامله کنه رو گم‌وگور کنه.

با قیافه جمع شده رو به یاشار گفتم:

- نمی‌دونستم تو انقدر آدم کثیفی هستی.

با پوزخند بیخیال گفت:

- من میگم بخرن؟! به من ربطی نداره من فقط پیشنهاد میدم اونا عقل دارن.

خنده عصبی کردم و گفتم:

- خداروشکر می‌کنم که بعد از تموم شدن این بازی راهم از راه تو جدا میشه.

با خنده گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- به همین خیال باش.

با کنایه گفتم:

- کسی دوست نداره با یه قاتل زندگی کنه. همین دو دقیقه پیش نزدیک بود منو بکشی.

حالا دیگه اثری از لبخندش نبود؛ با دستای مشت شده گفت:

- ارسلان وقت اضافه نداریم برو ماشین رو آماده کن.

رو به من ادامه داد:

- تو هم می‌خوای بیای، زود آماده شو.

سری تگون دادم و به سمت کمد رفتم. ارسلان و کارن بیرون رفته بودن ولی یاشار دست‌به‌سینه نشسته بود و داشت یه جور عجیب غریبی نگام می‌کرد. دروغ نگم دلم لرزید اصلا هر کی جایی من بود دلش می‌لرزید. اخمام رو تو هم جمع کردم و گفتم:

- روت رو کم کن، بلند شو برو بیرون.

با پرویی نوچی کرد و گفت:

- زنمی چرا برم بیرون، زود باش عجله دارما!

با گونه‌هایی که کمی رنگ گرفته بود، وارد حمام شدم و گفتم:

- ما اول و آخر مال هم نیستیم.

صدای شیطونش بلند شد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- باشه حرف تو درست، ولی لااقل می‌ذاشتی یه فیضی می‌بردیم.
- دستم رو دکمه های مانتوم خشک شد. عصبی بیرون رفتم و گفتم:
- تو حق نداری اینجوری با من صحبت کنی مگه من ابزار تو هستم؟! با سرگرمی نگام کرد و گفت:
- اوه انگار لباس عروس پوشیدی!
- جیغی از خجالت کشیدم که صدای خنده‌ش بلند شد. چپیدم تو حموم و با حرص داد زدم:
- لندهور بلند شو برو بیرون.
- صداش حرصم رو بیشتر کرد.
- باشه بابا رفتم انگار می‌خوام بخورمش!
- با صدای در حرصم رو تو خودم خفه کردم. مرتیکه‌ی پررو خوب می‌دونستم راست میگه نیروی باعث می‌شد به سمتش علاقه پیدا کنم. یه کارایی کنم که از من بعیده ولی با تمام توانم سعی داشتم ازش جلوگیری کنم.
- حاضر شده جلوی عمارت ایستادم که ماشین یاشار جلوم ایستاد کارن با خنده گفت:
- به به قناری از این ورا؟! بدون توجه به حرفش، داخل ماشین نشستم. بدون توجه به قیافه‌های بُهت‌زده کارن و ارسال رو به یاشار گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- کجا داریم میریم؟!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- زیاد دور نیست یه ساعت دیگه می‌رسیم.

سری تکون دادم با صدای زنگ گوشی یاشار با چشمای ریز نگاهش کردم. نگاهی به قیافه‌ام کرد و گفت:

- نترس به جز تو کسی تو زندگیم نیست. البته تو که می‌خوای بری باید یکی رو پیدا کنم یا نه؟! آها راستی می‌دونم برات مهم نیست به خاطر گرماست که قرمز شدی!

معلومه که برام مهم بود. هیچ موجود مونثی حق نداشت بهش نزدیک بشه. اصلا وقتی شوهر منه چرا با غریبه‌ها حرف بزنه؟! بیخود کرده. این رفتارم دست خودم نبود حسودیم می‌شد. سعی کردم عادی جلوه بدم که مثلا آره برام اهمیت نداره ولی از درون باید زنگ می‌زدن آتش‌نشانی.

با لبخند گوشی رو دم گوشش گذاشت و آروم زمزمه کرد:

- بالاخره وقتش رسیده داریم به هدفمون نزدیک می‌شیم بیا حیفه که تو این صحنه رو نبینی.

نمی‌دونم طرف چی گفت که نگاهی به من کرد و به طرف گفت:

- چیکارش کنم چموشه ما هم گیر کی افتادیم!

دست‌به‌سینه نگاهش کردم. با علامت دست بهش گفتم:

- ادامه بده دیگه چی؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

بدون توجه به من، با مخاطبش گرم گرفت که منم بیخیالش شدم. چشمم رو بستم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. از لرزش خفیفی که خورد خندهم گرفت. منم گرم دارما!

چند ساعتی می‌شد که در حال حرکت بودیم و این داشت کم‌کم منو کلافه می‌کرد.

با صدای سیامک غیرمستقیم آب دهنم رو قورت دادم.
- آقا رسیدیم.

با تعجب به دور و برم نگاهی کردم که هیچی پیدا نبود. این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردم با تردید به یاشار گفتم:

- مطمئنی میان اینجا؟!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- صبر داشته باش، طبق محاسبات من باید نیم‌ساعت دیگه اینجا باشن.

با صدای ماشین برگشتم و به ماشین سیاه‌رنگی نگاه کردم پوزخندی زدم و گفتم:
- انگار سلطان محاسباتش غلط بوده.

با پیاده شدن پسر جوونی ابرو هام پرید بالا. با شیطنت سوتی زدم و گفتم:
- ایول جذابیت.

اخماش رو تو هم کرد و اسلحه‌ای درآورد به سمت سرم نشون گرفت و گفت:
- جذابیت واقعی رو وقتی می‌بینی که مختو بریزم رو زمین.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- رنگ به روم نمونده بود. ترسیده بیشتر به یاشار نزدیک شدم و گفتم:
- بهش نمی‌خوره بهروز باشه ولی یه زنجیره‌ایه. این رو کت بسته ببرید بدینش به تیمارستان.
- نگام به قیافه شیطون یاشار که افتاد، اخمام رو تو هم جمع کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. یاشار با خنده رو به پسره گفت:
- این همون زن داداشت بود که مشتاق بودی ببینیش.
- پسره با تک‌خنده‌ای اسلحه‌ش رو داخل جیبش گذاشت و رو به من گفت:
- سلام زن داداش!
- ناباور به یاشار نگاه کردم و زدم زیر خنده. رو به پسره گفتم:
- واقعا نقشت رو قشنگ بازی می‌کنی.
- پسره بیخیال نگاهی به ارسلان و کارن کرد و گفت:
- دفعه پیش منو تو تله‌ای که گیر کرده بودم ول کردید و گفتید خودم اگه می‌تونم از اون تله بیرون بیام آره؟!
- ارسلان با لکنت گفت:
- ب...ببین دادا ما داشتیم باهات شوخی می‌کردیم؛ اصلا نمی‌خواستیم تو گیر بیفتی.
- چونه رو خاروندم و گفتم:
- درسته این پسره رو نمی‌شناسم ولی مطمئنید که می‌خواستید شوخی کنید!؟

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

کارن با حرص گفت:

- ترانه تو رو به خدا برای اولین بار اون دهنتمو ببند.

با چشمای گردشده سمت پسره برگشتم و گفتم:

- هوی اینا خیلی بی ادبن یه گوله حرومشون کن!

یاشار بلند خندید و گفت:

- اسم داداشم کامیاره!

باتردید گفتم:

- انتظار نداری من باور کنم که داداشته!

کامیار به ماشینش تکیه زد و گفت:

- اونش به ما مربوط نیست ولی من داداش اونیم که بغلت وایستاده.

با عصبانیت رو به یاشار گفتم:

- فعلا منتظر اینم که این قضیه تموم بشه؛ تو چی رو بهم راست گفتی؟! دیگه

چی نگفتی؟!

کارن با هیجان گفت:

- این که مامان داره هم دروغ گفته، اصلا اون زنیکه مادر اینا نیست.

ارسلان خنده بلندی کرد و گفت:

- هرچی بهت گفته رو بریز دور.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با ناراحتی گفتم:

- مریمم باید بدون بهش دروغ گفتی.

سری تکون داد و گفت:

- می‌دونه، من هر روز گزارش کارام رو برای اون می‌فرستادم.

عجب نامردایی پیدا میشه! انگار تنها کسی که خواب بوده، فقط من بودم. همه توی این بازی بودن عجب بابا عجب!

پوزخندی زدم. چهره‌ام رو ازشون برگردوندم. بذار فقط انتقام بابام رو بگیرم، شماها رو هم به خاک سیاه می‌شونم. زندگیم جوری شده که دلم یه خواب می‌خواد یه خواب طولانی.

یه نیم‌ساعتی بود که اینجا علاف بودیم کم‌کم فکر کردم نمیان. کامیار سمتم اومد و کنارم نشست اروم گفت:

- اگه بهت می‌گفت که کیه یا کارش چیه، بهش اعتماد می‌کردی؟!

با خنده تمسخرآمیزی گفتم:

- الانم اعتماد ندارم بهش!

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- زیرنظرش داشتم از موقعی که اومد تو زندگی تو هیچ کار خلافی انجام نداد.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- کشتن اون دخترا و محموله رد کردن از مرز خلاف نیست؟! می‌دونی خانواده اون دخترا چقدر منتظر دخترشون بودن تا برگردن پیششون؟! می‌دونی یه عمر براشون زحمت کشیدن خون دل خوردن تا درست تربیتشون کنن؟!!

- تقصیر ما نیست، خودشون اینجوری خواستن. محموله‌ها هم براشون نقشه داشته یاشار کسی نیست که بدون نقشه پاشو جلو بذاره.

با جدیت گفتم:

- اوایل فکر می‌کردم یاشار یه آدمه که با خیلیاست ولی حالا نظرم عوض شده. اون یه قاتله که تموم پولاشو از خون یه سری آدم درآورده. زندگی کردن با همچین مردی فایده نداره.

- تصمیم با خودته زن داداش!

کلتی کف دستم گذاشت وگفت:

- این اسلحه رو دستت بگیر نیازت می‌شه.

سری تگون دادم و اسلحه رو از دستش گرفتم. با صدای چند تا ماشین سری بلند شدم یاشار بلند گفت:

- خودشونن، کم کم داشتم ناامید می‌شدم.

با ایستادن ماشین، چند نفر اسلحه به دست مقابلمون ایستادن. پیرمردی مرتب همراه با زنی پیاده شد. چشمام رو تنگ کردم و به زن نگاه کردم. زیادی برام آشنا بود شاید جایی دیده بودمش!

با صدای پیرمرد کنجکاو بهش نگاه کردم. رو به یاشار داد زد:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- ما خیلی بی‌احتیاطی کردیم که حاضر شدیم محموله‌هامون رو دست تو بسپاریم؛ تو آدم قابل اعتمادی نبودی.

یاشار با داد گفت:

- تو پدر منو کشتی چه انتظاری داشتی ازم ها؟!

روی تخت سینه‌اش کوبید و گفت:

- حالا پسر جمشیدخان اومده تا جون بی‌ارزشتو بگیره. البته خودت می‌دونی روز اولی می‌تونستم سر تو بذارم روی سینه‌ات ولی فرار از خونه خودت بهم آرامش میده.

بهر روز دستشو بلند کرد که مردا شروع کردن به شلیک کردن. دویدم پشت ماشین و قایم شدم ولی پسرا در حال شلیک کردن بودن. گوشامو گرفتم و سرم رو خم کردم.

«یاشار»

بعد از جدال طولانی افرادش کشته شدن. با پوزخند اسحله رو روی سرش گرفتم که به ترانه اشاره کرد و گفت:

- بهش گفتمی برای پدرش پاپوش درست کردم، این که جون باباشو خودم گرفتم نه بدلت؟!

خنده مستانه‌ای کرد و گفت:

- آخی نمی‌دونه نه!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

به خاتون اشاره کرد و رو به ترانه گفت:

- می‌دونی اینی که اینجا ایستاده مامانته؟! اون باباتو دوست نداشت. فقط می‌خواست ازش سوءاستفاده کنه. فقط می‌خواست برای من اطلاعات جمع کنه اما بابات عاشقش شده بود، جوری که نمی‌تونست ازش دل بکنه.

قیافه ترانه رو که دیدم، یکه خوردم. چشماش قرمز شده بود. با لرز اسحله شو بالا آورد و گفت:

- تو باید بمیری، جفتون باید بمیرید.

خاتون با خنده گفت:

- می‌خوای منو بکشی کوچولو؟! بکش یا الله بینم جرأتشو داری یا نه! یا شاید مثل اون بابات باشی خیلی سرخوش بود؛ همیشه تو قصه‌ها بود.

بغض ترانه شکست و دستش رو روی ماشه گذاشت. به خودم اومد نمی‌تونستم بذارم دستش به خون آلوده بشه. به سمتش دویدم که با جیغ بلندی ماشه رو فشرده و خاتون روی زمین افتاد.

خشکم زد، نباید اینجوری می‌شد نباید! با افتادن ترانه، نگران سمتش رفتم که فهمیدم بیهوش شده. عصبی اسلحه‌مو دراوردم و یه گلوله تو قلب بهروز خالی کردم. بالا سرش ایستادم و گفتم:

- دیگه بازی تمومه بهروز ارجمند.

تلخ خندید و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- با...باباتو کشتم چون...چون...به زور...عشق منو...زن خودش کرد...الانم...خوشحالم که دارم...دارم میرم پیشش...شاید این...تقاص...کاری...بوده که انجام...دا...دادم.

شوک دوم بهم وارد شد. خنده عصبی کردم. به کامیار نگاه کردم که بیخیال داشت به جسمشون نگاه می‌کرد. عصبی به سمتش حمله کردم و یقه‌ش رو گرفتم داد زدم:

- تو می‌دونستی نه، اینو می‌دونستی؟!

سری به نشونه «نه» تکون داد و گفت:

- آرامش خودت رو حفظ کن، هرچی بوده اون یه قاتل بود.

بدون توجه به اشکام یقه‌شو ول کردم و گفتم:

- پس من چی‌ام هان من چی‌ام؟!

ارسلان دستی روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- الان زمان مناسبی نیست؛ ترانه بیهوشه. کارن پاش تیر خورده، بذار یه جای مناسب حرف بزنیم.

سری تکون دادم. به سمت ترانه رفتم. روی دستم بلندش کردم و داخل ماشین نشستیم.

آروم طره‌ای از موهاشو پشت گوشش فرستادم. لبخندی روی لبام نقش بست. با صدای ارسلان چشمام رو باز کردم.

- ترانه رو بده من پیاده شو.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

ترانه رو بغل گرفتم و سمت خونه حرکت کردم. رو به ارسال گفتم:

- جنازه شم به تو نمیدم.

وارد خونه که شدیم، بزرگ خان روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد. با دیدن من با لبخند مهربونی گفت:

- انگار پرونده منم تموم شد. بهروز کشته شد. روح پسر منم به آرامش رسید.

با کمی مکث ادامه داد:

- اما درباره تو هنوز مدرکی تو دست و بالم نیست. این کمی غم انگیزه نه؟!

اجازه حرف زدن بهم نداد و با پوزخندی وارد اتاقش شد و درو بست. شاید چیزی تو دست و باله هست ولی رو نمی کنی! به سمت اتاق ترانه رفتم و روی تخت گذاشتمش، باید خودم رو پیدا می کردم. به سمت حمام رفتم تا دوشی بگیرم.

«ترانه»

از این پهلو به اون پهلو شدم؛ کم کم چشمام رو باز کردم که با اتاق تاریک روبه رو شدم.

روی تخت نشستم. پاهام رو داخل شکم جمع کردم.

با گریه به دستام نگاه کردم که در اتاق باز شد و یاشار در آستانه در قرار گرفت. با صدای آرومی گفتم:

- می خوام تنها باشم لطفا برو بیرون.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

برعکس حرفم روی تخت نشست و گفت:

- بچه که بودم؛ از نوه لوس و یکی یه دونه ارباب پایین صحبت می‌کردن. کنجکاو بودم ببینمش تا یه روز دیدم یه دختر که موهاش رو خرگوشی بسته، توی رودخونه آب‌بازی می‌کنه. اون موقع به نظرم زیبا اومدی. موهای خرگوشی زیادی بهت می‌اومد. از اون به بعد هر وقت شما اینجا بودید، همه رو می‌پیچوندم و دم رودخونه می‌شستم تا تو رو ببینم. باباتو خیلی دوست داشتم، اونم منو دوست داشت. وقتی بزرگ‌تر شدم، پدرت همه کاراش رو به من و کارن سپرد. با ارسلان تو شرکت بابات آشنا شدم. وقتی فهمیدم به تو نزدیکه، سعی کردم نزدیک‌تر بشم بهش.

ضربان قلبم روی هزار بود و به هیچ وجه نمی‌تونستم کنترلش کنم. آروم زمزمه کردم:

- چرا... چرا انقدر برات مهم بوده؟!

دستمو تو دستش گرفت و آروم بغلم گفت:

- چون برام شیرین بودی، دوستت داشتم. من می‌تونستم به مادرت بگم نه ولی نمی‌تونستم تو رو نادیده بگیرم. کسی نمی‌تونست منو مجبور کنه.

با کلافگی گفتم:

- میشه ازم فاصله بگیری؟!

با اخمای تو هم مچ دستمو فشار داد و گفت:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- لعنتی من دارم میگم عاشقتم، دوستت دارم. حالا میگی ازت فاصله بگیرم؟! می‌دونی چیه اصلا تو مجبوری منو تحمل کنی حالیه؟!

کلافه مشتی به سینه‌اش زدم و گفتم:

- وقتی بهم نزدیک میشی نمی‌تونم ضربان قلبمو کنترل کنم، این عصبیم می‌کنه می‌فهمی؟! می‌خوام ازت متنفر باشم به خاطر کارای که کردی ولی... ولی نمی‌تونم.

- الان اعتراف کردی که دوستم داری دیگه؟!

با گونه‌های سرخ شده گفتم:

- دوستت ندارم، عاشقتم و اینو دوست ندارم.

خنده‌ای کرد و محکم بغلم کرد. با جیغ کوتاهی گفتم:

- یاشار خوردم کردی، ولم کن.

با شیطنت نوچی کرد و گفت:

- بهم بگو علی، این اسم رو از زبون تو خیلی دوست دارم.

با چشمای ریز شده گفتم:

- چرا از اینکه بقیه بهت بگن علی بدت میاد؟!

با لبخند ملیحی گفت:

- اسم رو مامانم انتخاب کرد. بهش وابسته بودم برعکس پدرم که می‌خواست من پسر بی‌رحمی بار بیام، مادرم عاشقی رو بهم یاد داد. وقتی صدام می‌کردن علی یاد مادرم می‌افتادم.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با کنجکاوای گفتم:

- تو منصور خان رو می‌شناسی؟! وقتی در اون حفره رو باز کردم؛ رمزش تاریخ عروسی آقاجون و خانجون بود ولی... فکر نکنم اون دستی تو این قضیه داشته باشه.

با چشمای ریز شده گفتم:

- درسته پدربزرگ و بابات با من شریک شده بودن. نزدیک بود ورشکست بشیم ولی تونستیم خودمونو بکشیم بالا. برای همون بهم بدهکار شده بودن. من نمی‌خواستم پولو ازشون بگیرم ولی با دیدن تو همه‌چی عوض شد. راستشو بگم اونقدرم بدهکار نبودن. جعل مدارک کردم تا نتونن پرداخت کنن.

با دهن باز نگاه کردم و گفتم:

- اون موقع که من تو رو داشتم فحش می‌دادم تو... تو نقشه‌ها داشتی آره کثافت گ... .

با باز شدن یه دفعه‌ای در جا خورده به کارن نگاه کردم. با دیدن ما گفتم:

- انگار بد موقعی رسیدم، حالا عیبی نداره بلند شید بیاید. خبر مهمی داریم.

خجالت‌زده زودتر از علی بیرون رفتم که صدای خنده‌شون بلند شد. آروم روی مبل‌های سالن نشستم و به کامیار چشم دوختم.

با نشستن علی بغلم کامیار به حرف اومد:

- یه راست میرم سر اصل مطلب؛ ترانه خاتون رو نکشته.

با یادآوردی خاتون دستام فشرده شد. با بغض گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- یعنی چی من...من خودم ماشه رو کشیدم.

سری تکون داد و یه گلوله گذاشت رو میز و گفت:

- همه اینا برنامه ریزی شده بوده یعنی اون فرد می دونسته ما می خواستیم چیکار کنیم، اون اسلحه ای که به تو دادم یه گلوله بیشتر نداشت و اونم با این فرق داشت.

با قیافه بهت زده گفتم:

- یعنی اون تیر از لوله تفنگ یکی دیگه خارج شده درسته؟!

- درسته و من هرچی گشتم، اثری از اون فرد پیدا نکردم. انگار هیچ کس به جز ما و پلیس ها اونجا نبوده.

توی فکر بودم که ارسلان به تلویزیون اشاره کرد و گفت:

- بهروز و خاتون که مُردن. جمشید و ستارم به جرم رد کردن چند تن مواد دستگیر و قراره اعدام بشن قشنگ تر از این نمیشه، بعد از چند سال می تونم نفس بکشم.

کامیار با شیطنتی که ازش بعید بود رو بهم گفت:

- زن داداش کی قراره عروسی شماها سر بگیره؟ دلم یه شام مفت می خواد.

با زیرکی گفتم:

- من قبول نکردم با داداش عروسی کنم. اگه می خواد با من باشه باید شرط هام رو قبول کنه.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

علی با خوشحالی گفت:

- از همین الان بگم قبوله، تو جون بخواه!

با صدای خسته آقاجون شرمنده به احترامش ایستادیم.

- مگه خواب ندارید شما جوانا؟! بابا تازه قرصام رو خورده بودم خوابم گرفته بود.

رو به ارسلان گفت:

- اون بی‌صاحب مونده رو خاموشش کن. صداش تا آسمون داره میره.

ارسلان خجالت‌زده گفت:

- چشم آقاجون، چشم.

آقاجون همون‌طور که داشت می‌رفت سمت اتاقش، به علی گفت:

- این اخلاقش مثل الهام می‌مونه. کافیه یه کار اشتباه کنی تا به خاک سیاه بشونت. الکی شرط‌هاش رو قبول نکن.

اخمی کردم و گفتم:

- آقاجون داشتیم!

- دارم بهش تذکر میدم یه وقت بدبخت نشه.

با رفتن آقاجون رو به علی گفتم:

- دست از کارهای گذشتت برمی‌داری، یه کار شرافتمندانه دقت کن چی میگم شرافتمندانه انجام میدی. حقوق هر ماهتم دست منه حق طلاقم با من.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

کارن با خنده بی‌روحي گفت:

- گاوت زاييد علي خان!

علي با توپ پر گفت:

- براي شماها ياشارم درست تلفظ كن، ياد بگيري.

با ناز گفتم:

- اوني كه حق داره علي صداش كنه، فقط منم. از خط قرمزهاي ما رد نشو خواهشا!

بلند شد و گفت:

- باشه بابا چه خط قرمزي هم راه انداخته!

رو به كاميار گفتم:

- چرا شل مي‌زنه اين دوباره سگ گزش گرفته؟!

كارن با داد گفت:

- نه خير خانوم بيهوش شدن. بنده حواسم پرت شد تير خوردم.

- نوش جونت.

اون شب تا صبح با كل كل‌هاي ما گذشت. از حق نگذريم شب لذت‌بخشي بود.

«ناشناس»

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خانوم جان چرا این کارو کردید، براتون خطرناک بود.

با خنده ارومی گفتم:

- خطر؟! برام اصلا معنی نداره زینت اگه نمی‌کشتمش اون زنیکه حتما نوه من رو می‌کشت. درضمن حواست به کارا و رفتارات باشه، به خاطر تو یکی از بادیگارد‌های عمارتو سربه‌نیست کردم چون دیده بود که تو گردن‌بند رو گذاشتی تو باغچه.

با ترس و لرز گفتم:

- چشم خانوم حواسم هست حالا اگه اجازه بدید من برم.

- دوربین‌های امنیتی رو از کار بنداز. قراره عتیقه‌جاتو از اون خونه بیارم بیرون، به بزرگ بگو امشب بیاد پیش الهامش بازی دیگه بسه.

- چشم خانوم.

هرچی بود ترانه دختر امیرعلی‌اش بود. حسابش از همه جدا بود حاضر بود برای تک‌دانه‌اش جان بدهد. مطمئناً آن‌ها تا آخر عمرشان از زنده بودن او باخبر نمی‌شوند و اگر روزی بفهمند بزرگ خان و الهام آن‌ها را بازی دادند، قطعاً خشمگین خواهند شد.

«ترانه»

باید بگم چند ماهی از اون روز گذشته. ارسلان و مریم عروسی باشکوهی برگزار کردن. ارسلان برای راضی کردن بابای مریم چه کارا که انجام نداده بود.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

و اما علی به جز عمارت و بازار فرشش دیگه هیچی نداره البته اینایی هم که داره همچین کم نیست. امروز عروسی‌مون بود و از گرما داشتم می‌پختم. با غرغر رو به عکاس گفتم:

- دهنمون رو با خاک یکسان کرد، تمومش کن دیگه مگه اینجا مد و فشنه؟!

با بیخیالی آدامسشو ترکوند و گفت:

- عزیزمن. آخرش از من عکس خوب می‌خواید، نمی‌تونم نصفه ول کنم که!

با هر جون‌کندنی بود، از عکاسی بیرون زدیم و رو به علی گفتم:

- هی بگم خدا چیکارت نکنه آخه عکسم لازم بود!

با خنده گفت:

- بهترین عکاس این شهر بودن، ژستاشونو دیدی نوچ نوچ عکاسا هم خیلی شیطوننا!

با دیدن قیافه قرمز شده من زد زیر خنده که «زهرداری» نثارش کردم و داخل ماشین نشستم.

با دیدن تالار متعجب گفتم:

- چرا مردا میرن اونور زنا میان اینور؟!

- دوست نداشتم مردی زمو ببینه. این دفعه که مثل اون دفعه نیست، نمی‌تونم چیزی روی لباست بریزم.

با لب و لوجه آویزون گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- اما من قاطی دوست داشتم.

خنده‌ای کرد و پیاده شد در سمت منو باز کرد و گفت:

- غیرتم اجازه نمی‌داد ببخشید وزوزک.

دستمو دور دست جلو آوردش، پیچیدم و با حرص گفتم:

- به من نگو وزوزک.

با صدای دست و جیغ متوجه نشدم چی گفت، فقط دستش رو دور شانهام حلقه کرد.

دیگه آخرای مجلس بود تمام تنم کوفته شده بود و لحظه‌شماری می‌کردم امشب تموم شه و به خونه برسم.

نازی به سمتم اومد. روی لپمو بوسه‌ای نشوند و گفت:

- معرکه شدی عزیزم خیلی خوشگل شدی!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- می‌دونم.

پررویی نثارم کرد و گوش‌اش رو سمتم گرفت و گفت:

- آقاتون باهاتون کار داره.

کنجکاو گوش‌ی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم:

- جانم کاری داری؟!!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با صدای شیطونی گفت:

- ترانه من دیگه نمی‌تونم بمونم، بیا این مجلسم بیچونیم.

خنده بلندی کردم و گفتم:

- پایه‌اتم تا ابد.

باهیجان گفت:

- پس یواش‌یواش از در پشتی تالار بیا بیرون، تو ماشین منتظرتم.

- باشه آقای اومدم.

رو به نازی با قیافه گرفته گفتم:

- نازی، در پشتی کجاست من باید علی رو ببینم، نمی‌تونه کراواتش رو ببندد.

پشت‌چشم نازک کرد و گفت:

- ای بابا، بیا ببرمت.

هول کرده گفتم:

- نه، نه، نه چیزی به تمومی مراسم نمونده دیگه، نمی‌خوام کاری کنم که یه

کراواته براش گره می‌زنم میام.

با تردید سری تکون داد و گفت:

- اون طرفه از اونجا برو.

با چشمایی که برق می‌زد گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- ممنونم ازت.

آروم آروم به سمت در حرکت کردم و ازش خارج شدم.

با دیدنم از ماشین پیاده شد. دستمو گرفت و گفت:

- ترانه به والله که چاکرتم.

با خنده گفتم:

- می‌دونم، فقط دارم از خستگی می‌میرم عجله کن.

تو ماشین نشستیم. استارتو که زدیم، تلفن علی زنگ خورد گذاشتش رو اسپیکر

که صدای کامیاب پخش شد.

- یاشار اون فکری که تو سرت رو اجرا نکن که دستم بهت برسه، دنده‌هاتو خورد

می‌کنم. برگرد تو سالن.

علی با خنده گفت:

- نه دیگه داداش تو الان باید بگی حواسم به کارا هست، برید خوش باشید.

- از بچگی تم کرمو بودی؛ همیشه باید خرابکاریت رو جمع کنم.

- این یکیم روش داداش!

بلافاصله گوشی رو قطع کرد.

با خنده گفتم:

- پیش به سوی یه شب رویایی.

شش سال بعد

با صدای عصبی گفتم:

- تارا، علیسان بدوید بیاید اینجا ببینم.

تارا هول زده گفت:

- تقصیر من نبود که بابا ملیض (مریض) شد.

علیسان بغلش ایستاد. با قلدری گفت:

- تقصیر خودش بوده، لباس کم پوشیده اینجوری شده.

با صدای زنگ خونه با عصبانیت گفتم:

- به جای بلبل زبونی برید ببینید کیه.

علیسان بدوبدو در رو باز کرد و گفت:

- ما زنگ زدیم عمو کامیار و عمو کارن و عمو ارسلان گفتیم بابامون داره می‌میره.

با چشمای گرد شده داد زدم:

- چی، ذلیل مُرده چرا این کارو کردی؟!

تارا با قیافه معصوم گفت:

- تودت به آجای دوکتل گفلی داله از سدت تب می‌میله.

(خودت به آقای دکتر گفتی داره از شدت تب می‌میره)

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

به قیافه رنگ و رو رفته علی نگاه کردم و گفتم:

- بیا خوبت شد، بیا بریم دکتر.

با اخمای در هم گفت:

- نه ترانه نه! میرم اونجا قرص میده.

دست به کمرم زدم و گفتم:

- شدی عین بچه‌های پنج ساله. از آمپول می‌ترسی؟! یا بریم دکتر یا شیاف بدم بهت.

چشم‌های بی‌حالش گرد شدن و با ناباوری گفت:

- ترانه چی داری میگی، زده به سرت؟!

- من نمی‌دونم یا دکتر یا شیاف کدومش؟!

با صدای خنده به عقب برگشتم. سه‌تایی نشسته بودن رو مبل و دلشونو چسبیده بودن.

کارن با قهقه‌ای ادام رو درآورد. دستشو به کمرش زد و رو به ارسالان با صدای نازک و کشیده گفت:

- یا دکتر یا شیاف وگرنه... وگرنه... .

خنده مجال حرف زدن بهش نداد رو زمین نشست و زد زیر خنده. علیسان با تعجب رو بهم گفت:

- مامان چرا عمو اینا اینجوری می‌خندن، مگه شیاف چیه؟!

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با سوال علیسان خنده اونا زیادتر شد. علی با عصبانیت گفت:

- داروی تقویتی مامانته.

اون سه تا مترسکم منتظر این بودن تا حرفی بزنیم و بترکن از خنده. بهشون توپیدم:

- هرهر کرکر اینجا راه نندازید. شده عین این بچه‌ها تبش پایین نیاد که هیچ، بالاترم میره.

ارسلان گفت:

- خب با شیاف بیارش پایین.

دوباره ترکیدن از خنده که «زهرداری» نثارشون کردم.

کامیار سمتمون اومد. دستش رو روی پیشونی علی گذاشت و با نگرانی گفت:

- علی تبت خیلی بالاست مگه چیکار کردی؟!

به بچه‌ها اشاره کردم و گفتم:

- بهتره بگی چیکار کردن، آقا تو زمستون لباس تابستونی پوشیده رفته بیرون خرید کنه. اومده داخل بچه‌ها سطل آب یخ رو خالی کردن روش.

تارا با چربزبونی گفت:

- ما بابامونو خیلی دوست داریم. فقط شوخی کلدیم به شما هم زنگ زدیم دیلگه.

(ما بابامونو خیلی دوست داریم. فقط شوخی کردیم به شما هم زنگ زدیم دیلگه)

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- خوب کاری کردی عموجان؛ ترانه لطفا لباساش رو بیار ما می‌بریمش دکتر.
سری تکون دادم و با عجله لباساش رو به دست کامیار دادم. بعد از حاضر کردنش، دستشو گرفتن و با زور سوار ماشینش کردن.
بعد از رفتنشون، روی مبل نشستم و به گذشته فکر کردم. دو ماه بعد از عروسی ما آقاجون یه دفعه‌ای غیبش زد.
مامان و بابا (عمو و زن‌عموش) داخل عمارت آقاجون زندگی می‌کنن. به امید اینکه شاید روزی برگرده! به وکیلش سپرده بود، خونه توی کرمان رو به نام من زده بود.
کارخونه رو داده بود به بابا، چندتا زمین لواسون رو به عمه. به کارنم عمارت روستا رو داده بود و اما به عمو هیچی نرسید، می‌گفت افتاده تو کار خلاف.
ارسلان رفت بود تو کار دولت. الان یه بچه به اسم ملیسا داره که پنج سالشه. کارنم یه بچه هفت ساله داره با نازی خوشبخته. تونستیم با هم کنار بیایم.
و اما من، علیسان پسر پنج سالشه و تارا چهارسالشه و من خیلی خوشبختم. زندگی توی دو سال از این‌رو به اون‌رو شد و من راضیم می‌تونم رویاهامو کنار همسرم به حقیقت برسونم.
با صدای زنگ در، متعجب به ساعت نگاه کردم. ساعت ده شب بود و تقریبا از رفتن علی اینا شش ساعت می‌گشت. چطور متوجه نشدم؟
با نگرانی درو باز کردم که دیدم علی یه پشمک دستشه و داره خیلی ریلکس می‌خوره. با چشمای گردشده گفتم:

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

- پس بچه‌ها کجا رفتن؟!
- رفتن خونه‌شون مگه اینجا مهمونی شبانه‌ست که هر شب، هر شب با زن و بچه‌هاشون ولو هستن اینجا!
- پشمک رو از دستش گرفتم و گفتم:
- این برات ضرر داره. بیمارستان رفتی؟!
- با اخمای در هم پلاستیک قرص‌ها رو نشونم داد و گفت:
- بله به جزیه پلاستیک پر از قرص، هیچی بهم ندادن.
- به سمت آشپزخونه راه افتادم و با تاسف گفتم:
- تو سالم‌تر از منی. حیف من که نگران تو شدم.
- بچه‌ها بیاید شام.
- با مظلومی گفت:
- خودت که دیدی داغ بود؛ حالا یه پشمک دست ما دیدیا، اونم که خودت خوردی!
- بوسه‌ای روی لپش نشوندم و اروم گفتم:
- جون تو، مزه این یکی فرق داشت خوشمزه‌تر بود.
- با چشمای ریز شده گفت:
- خدا می‌دونه چی ازم می‌خوای.

رمان درخشش شب تارم | زهرا تاجیک کاربر انجمن یک رمان

با اومدن بچه‌ها حرفمون قطع شد.

بعد از خوردن شام و خوابوندن بچه‌ها خسته به سمت اتاق حرکت کردم، رو تخت دراز کشیدم. به صورتم نگاه کرد و گفت:

- می‌دونستی خیلی دوست دارم؟!!

با خنده گفتم:

- می‌دونم، تو می‌دونی عاشقتم؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه گرگ باشی، روزی عاشق، بره‌ای خواهی شد که تو را به علف خوردن وا خواهد داشت و رسالت عشق چنین است شدن آنچه که نیستی.

با عشق نگاهی بهش انداختم. هنوز بعد از گذشت چند سال با دیدنش، ضربان قلبم بالا میره. بوسه‌ای روی پیشونی‌اش نشوندم و مثل این سال‌ها خواب پرآرامشی کردم.

پایان